

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ لَمْ يَرْحَمْ
الْغَنِيحَ الْفَرِيدَ

ترجمہ

الاشمہ الکلی

ہاشم رسولی محلاتی

جلد کلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه الارشاد جلد ۲ قسمت مربوط به امام حسین (ع)

نویسنده:

شیخ مفید

ناشر چاپی:

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

- فهرست ۵
- ترجمه الارشاد جلد ۲ قسمت مربوط به امام حسین (ع) ۷
- مشخصات کتاب ۷
- آب‌آب (۳) احوال حضرت امام حسین علیه السلام ۷
- اشاره ۸
- فصل (۱) دلائل امامت آن حضرت ص : ۲۷ ۹
- فصل (۲) داستان مردن معاویه و فرستادن نامه از کوفیان و پاسخ آن حضرت و بیعت نکردن با یزید بن معاویه] ص : ۲۹ ۱۰
- اشاره ۱۰
- خروج از مدینه و آمدن به مکه معظمه ص : ۳۲ ۱۱
- نامه‌های اهل کوفه و فرستادن آن حضرت مسلم بن عقیل را به کوفه ص : ۳۴ ۱۲
- آمدن عبید الله بن زیاد به کوفه و کشته شدن هانی و مسلم ص : ۴۰ ۱۵
- فصل (۳) حرکت سید الشهداء ع از مکه به سوی عراق ص : ۶۷ ۲۷
- اشاره ۲۷
- گرفتاری قیس بن مسهر صیداوی فرستاده آن حضرت و ملحق شدن زهیر به آن حضرت و جریانات دیگر] ص : ۷۲ ۲۹
- ارسیدن خبر شهادت مسلم به آن حضرت ص : ۷۵ ۳۱
- برخورد آن حضرت با حر بن یزید ریاحی ص : ۷۸ ۳۲
- اورود حضرت به زمین کربلا] ص : ۸۵ ۳۶
- شب عاشورا و سخنان حضرت و اصحاب ص : ۹۳ ۳۹
- روز عاشورا و مقاتله اصحاب آن حضرت ص : ۹۸ ۴۲
- توبه حر و ملحق شدنش به لشکر امام ص : ۱۰۲ ۴۴
- مبارزه اصحاب امام و شهادت آنان و ...] ص : ۱۰۴ ۴۵
- مبارزه علی اکبر ع و شهادت آن جناب و شهادت قاسم بن الحسن ص : ۱۱۰ ۴۷
- شهادت عبد الله بن حسین و سایر بنی هاشم و حضرت ابا الفضل علیه السلام ص : ۱۱۲ ۴۸

- ۴۹ [مبارزه سید الشهداء و شهادت آن حضرت ص : ۱۱۴]
- ۵۱ [اورود اهل بیت به کوفه در دار الاماره] ص : ۱۱۹
- ۵۴ [اورود اهل بیت به شام و مجلس یزید] ص : ۱۲۳
- ۵۵ [فصل (۴) رسیدن خبر شهادت آن حضرت به مدینه ص : ۱۲۷]
- ۵۶ [فصل (۵) اسامی جوانان بنی هاشمی که در کربلا کشته شدند] ص : ۱۲۹
- ۵۷ باب (۴) در بیان شمه از فضائل حسین (ع) و فضیلت زیارت آن حضرت و یادآوری از مصیبت آن بزرگوار
- ۵۷ اشاره
- ۵۹ [فصل (۱) فضیلت زیارت حضرت امام حسین علیه السلام ص : ۱۳۶]
- ۶۰ باب (۵) در بیان فرزندان امام حسین علیه السلام

ترجمه الارشاد جلد ۲ قسمت مربوط به امام حسین (ع)

مشخصات کتاب

- سرشناسه : مفید، محمدبن محمد، ۳۳۶ - ۴۱۳ق.
- عنوان قراردادی : الارشاد فی حجج الله علی العباد. فارسی
- عنوان و نام پدیدآور : الارشاد فی معرفه حجج الله علی العباد / لمولفه محمدبن محمدبن النعمان الملقب بالمفید ؛ با ترجمه و شرح هاشم رسولی محلاتی.
- وضعیت ویراست : [ویراست؟].
- مشخصات نشر : تهران : دفتر نشر فرهنگ اسلامی ، ۱۳۷۸.
- مشخصات ظاهری : ج۳.
- شابک : دوره ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۰-۷۰۰-۳ ؛ ۱۰۰۰۰۰ ریال (دوره، چاپ هشتم) ؛ ۱۲۰۰۰۰ ریال (دور، چاپ نهم) ؛ ج. ۱ : ۹۶۴۳۰۶۹۸۸ ؛ ج. ۱۹۷۸-۹۶۴-۴۳۰-۶۹۸-۳ ؛ ۳۲۵۰۰ ریال (ج. ۱، چاپ پنجم) ؛ ۱۲۰۰۰۰ ریال (ج. ۱، چاپ نهم) ؛ ۱۳۰۰۰۰ ریال (ج. ۱، چاپ دهم) ؛ ج. ۲ : ۹۶۴۳۰۶۹۹۶ ؛ ۳۲۵۰۰ ریال (ج. ۲، چاپ پنجم) ؛ ج. ۲، چاپ هشتم ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۰-۶۹۹-۰ : یادداشت : فارسی - عربی.
- یادداشت : ج. ۱ و ۲ (چاپ پنجم : ۱۳۸۰).
- یادداشت : ج. ۱ (چاپ هفتم : ۱۳۸۵).
- یادداشت : ج. ۱ (چاپ هشتم و نهم : ۱۳۸۶).
- یادداشت : ج. ۲ (چاپ هفتم : ۱۳۸۴).
- یادداشت : ج. ۱ (چاپ هفتم : ۱۳۸۷) (فیا).
- یادداشت : ج. ۱ و ۲ (چاپ دهم : ۱۳۸۷).
- یادداشت : ج. ۲ (چاپ هفتم : ۱۳۸۷) (فیا).
- یادداشت : ج. ۲ (چاپ هشتم و نهم : ۱۳۸۶).
- یادداشت : ج. ۲ (چاپ یازدهم : ۱۳۸۹).
- یادداشت : کتابنامه.
- موضوع : ائمه اثناعشر
- موضوع : امامت
- شناسه افزوده : رسولی، سیدهاشم، ۱۳۰۸ -، مترجم
- شناسه افزوده : دفتر نشر فرهنگ اسلامی
- رده بندی کنگره : BP۳۶/۵م/الف ۴۰۴۱ ۱۳۷۸
- رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵
- شماره کتابشناسی ملی : م ۷۸-۱۲۲۱۹

اشاره

(۱) در بیان امام پس از حسن بن علی علیهما السلام و تاریخ ولادت و نشانه‌های امامت او و مقدار عمر، و زمان خلافت، و هنگام وفات و سبب آن، و جای قبر، و شماره فرزندان و شمه از حالات او است.

(بدان که) امام پس از حسن بن علی علیهما السلام برادرش حسین بن علی علیهما السلام است که فرزند فاطمه دختر رسول خدا (ص) بود (و دلیل بر امامتش) گفتار صریح پدر و جدش علیهما السلام است که در باره (امامت) او فرمودند، و هم چنین وصیت برادرش حسن علیه السلام باو (نشانه دیگری بر امامت آن حضرت بود).

کنیه‌اش ابو عبد الله است و در شب پنجم شعبان سال چهارم هجری در مدینه دنیا آمد و مادرش فاطمه او را بنزد جدش رسول خدا (ص) آورد، و آن حضرت بدیدار او خرسند شده او را حسین نامید، و گوسفندی برای او قربانی کرد، او و برادرش (حسن علیه السلام) بشهادت و گواهی رسول خدا (ص) دو آقایان جوانان اهل بهشت هستند، و باتفاق (شیعه و سنی) که شبهه در آن نیست دو سبط پیغمبر رحمت (ص) هستند، و حسن بن علی علیهما السلام از سر تا سینه شبیه به پیغمبر (ص) بود، و حسین علیه السلام از سینه تا پا شباهت بآن حضرت (ص) داشت، و آن دو از میان همه خاندان و فرزندان آن جناب (ص) مورد علاقه و حبیان رسول خدا صلی الله علیه و آله (ص) بودند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۲۵

(۱) زاذان از سلمان رضی الله عنه روایت کند که گفت: شنیدم از رسول خدا (ص) که در باره حسن و حسین علیهما السلام میفرمود: «بار خدایا من این دو را دوست دارم پس تو ایشان را دوست بدار، و دوست دار هر کس که ایشان را دوست دارد».

(۲) و نیز فرمود (ص): هر که حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست دارم، و هر که را من دوست داشته باشم خداوند دوستش دارد، و هر که خداوند دوستش بدارد او را داخل بهشت کند، و هر که ایشان را دشمن دارد من او را دشمن دارم، و هر که را من دشمن دارم خدایش دشمن دارد، و هر که را خدایش دشمن دارد داخل دوزخش کند (۳) و نیز فرمود (ص): این دو فرزندم دو ریحانه من از دنیا هستند. (ریحان در اصل لغت بهر گیاه خوشبو یا چیز دیگری گویند که روح بخش باشد و اندوه و غم را برطرف سازد).

(۴) و زر بن حبیش از ابن مسعود حدیث کند که گفت: رسول خدا (ص) نماز میخواند پس حسن و حسین علیهما السلام آمدند و (در حال سجده) بر پشت آن حضرت سوار شدند، چون آن جناب (ص) سر برداشت آن دو را بآرامی گرفت (و بر زمین نهاد) چون دوباره بسجده رفت آن دو نیز بازگشتند، همین که نمازش تمام شد یکی را بر زانوی راست و دیگری را بر زانوی چپ نشانید سپس فرمود: هر که مرا دوست دارد باید این دو را دوست بدارد.

(۵) و حسن و حسین دو حجت و برهان خدا برای پیغمبرش (ص) در داستان مباحله بودند و دو حجت خدا پس از پدرشان امیر المؤمنین علیه السلام بر امت بودند در دین و شریعت.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۲۶

(۱) محمد بن ابی عمیر بسند خود از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: حسن بن علی علیهما السلام بأصحاب خود فرمود: برای خداوند دو شهر است یکی در مشرق و دیگری در مغرب، و در آن دو برای خداوند بندگان است که هرگز اندیشه نافرمانی و معصیت او را نکرده‌اند، بخدا سوگند در آن دو شهر و میان آن دو برای خداوند حجتی بر بندگان جز من و برادرم حسین کسی نیست.

(۲) و روایتی مانند این از حسین بن علی علیهما السلام رسیده که در کربلا به پیروان پسر زیاد فرمود:

چیست شما را که در دشمنی با من دست بهم داده‌اید؟ آگاه باشید: بخدا! اگر مرا بکشید هر آینه حجت خدا را بر خویشتن

کشته‌اید، بخدا سوگند در میان جابلقا و جابرسا پسر پیغمبری که خدا بوسیله او بر شما احتجاج کند جز من نیست، و مقصود آن حضرت از جابلقا و جابرسا همان دو شهری است که امام حسن علیه السلام (در حدیث پیشین) فرمود.

(۳) و از نشانه‌های روشن بر کمال (و خردمندی) ایشان (با اینکه از نظر سن کودک و خردسال بودند) صرف نظر از آنچه در داستان مباحله گذشت (که با خردسالی رسول خدا (ص) آن دو را برای مباحله همراه خود برد) این بود که پیغمبر (ص) با آن دو بیعت کرد، و در ظاهر با هیچ کودکی جز آن دو بیعت نکرد (و این برهان روشنی است که آن دو با اینکه خردسال بودند از نظر عقل و خرد مردانی کامل بشمار می‌رفتند) و دیگر اینکه قرآن پاداش بهشت در برابر کردار نیکشان قرار داد با اینکه آن دو (در آن حال) کودک بودند، و مانند این (آیه) در باره کودکان دیگر که مانند آنان بودند نازل نگشت، (و آن آیه‌ای است) که خدای تعالی در سوره هل اتی فرماید: «و خوراندند آن خوراک را با اینکه آن را دوست داشتند به بینوایی و ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۲۷

یتیمی، و اسیری، جز این نیست که میخورانیم شما را برای روی خدا، و نخواهیم از شما پاداشی و نه سپاسی، همانا ترسیم از پروردگار خویش روزی را که گرفته و آشفته روی است، پس نگهداشتشان خدا از بدی آن روز و بدیشان ارزانی داشت خرمی و شادمانی، و پاداششان داد بدان چه شکیبائی کردند بهشتی و حریری» (سوره انسان آیه ۸-۱۳). و این گفتار خداوند آن دو را نیز به همراه پدر و مادرشان دربر گرفت، و ضمنا خبر از گفتار ایشان و آنچه در دل داشتند نیز میدهد و این دو چیز هر دو نشانه امامت و حجت بزرگی بر مردم در آن دو میباشد، چنانچه قرآن داستان سخن گفتن مسیح علیه السلام را در گهواره بیان میکند، و همان حجت بر پیغمبری او بود، و نشانه خصوصیتش در پیش خدا گشت بآن کرامتی که راهنمای کرامت و برتریش بود.

(۱) و همانا رسول خدا (ص) پیش از این داستان تصریح بامامت او و امامت برادرش (حسن علیه السلام) قبل از او فرموده بود بگفتارش که فرمود: این دو فرزند من دو امام هستند بپا خیزند (و جنگ کنند) یا بنشینند (و دست از حق خود باز داشته و صلح کنند).

و وصیت حسن علیه السلام بآن حضرت نیز دلالت بر امامت او کند، چنانچه وصیت امیر المؤمنین بحسن علیهما السلام دلالت بر امامت حسن علیه السلام کند، همچنان که وصیت رسول خدا (ص) بأمیر المؤمنین نشانه امامت آن حضرت پس از رسول خدا است.

[فصل (۱) دلائل امامت آن حضرت ص: ۲۷]

(۲) و امامت حسین علیه السلام پس از وفات برادرش حسن علیه السلام بدان چه گفته شد ثابت است، و پیروی از او ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۲۸

بر همگان لازم خواهد بود اگر چه مردم را بواسطه تقیه بامامت خویش نخواند، و همچنین بواسطه صلحی که میان او و معاویه برقرار بود و بر او لازم بود بدان وفا کند (اظهار آن نمود) و او در این باره مانند پدرش امیر المؤمنین علیه السلام بود که با اینکه پس از رسول خدا (ص) امامت داشت با این احوال خاموش نشست، و بهمان راهی رفت که برادرش حسن علیه السلام پس از صلح رفته بود و بخود داری و سکوت گذرانند، و همه ایشان بروش پیغمبر (ص) رفتار کردند در آن زمانی که آن حضرت (ص) در شعب (أبی طالب) گرفتار بود (و با اینکه پیغمبر خدا بود از روی ناچاری سه سال در شعب ابی طالب ماند و دم فرو بست) و همچنین آنگاه که از مکه بمدینه هجرت فرمود و چند روز در غار پنهان گشت.

(۱) و چون معاویه بمرد، و دوران زمان صلحی که حسین علیه السلام را از اظهار دعوت و خواندن مردم بسوی خود جلوگیری میکرد سپری شد، تا آنجا که امکان داشت امر امامت خویش را آشکار ساخت، و در هر فرصتی که پیش می‌آمد برای آنان که دانای بحق او نبودند پرده بر میداشت، تا اینکه در ظاهر برای او یاورانی گرد آمدند، پس آن حضرت مردم را بجهاد دعوت کرده و

برای جنگ دامن بکمر زد، و با فرزندان و خانواده‌اش از حرم خدا و حرم رسول خدا (ص) بسوی عراق رهسپار شد تا بکمک شیعیانش که او را دعوت کرده بودند با دشمن بجنگد، و پیشاپیش خود پسر عمویش مسلم بن عقیل رضی الله عنه را بدان سو فرستاد، و او را برای دعوت مردم بخدا و بیعت بر جهاد انتخاب فرمود، پس مردم کوفه با مسلم بیعت کردند و برای یاری کردن او پیمان بسته و خیر خواهیش را بعهده گرفتند و پیمان خود را با او محکم کردند، سپس زمانی نگذشت که بیعت او را شکسته دست از یاری او باز داشتند، و او را بدست دشمن

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۲۹

سپرده تا اینکه در میان ایشان او را گشتند و آنها از او دفاع نمودند، و (بدنبال آن) برای جنگ کردن با حسین علیه السلام بیرون رفته او را محاصره کردند، و از رفتن او بشهرهای خدا (که در روی زمین دارد) جلوگیری نموده، و او را ناچار برفتن جایی کردند که نه یآوری بدست آرد و نه گریزی داشته باشد، و میانه او و آب فرات حائل شدند تا اینکه بر او دست یافته او را کشتند، پس آن امام مظلوم علیه السلام از دنیا برفت در حالی که تشنه لب، و مجاهد، و شکیب، و پاداش جو، و ستم‌دیده بود، بیعتش را شکسته، و حرمتش را بر باد داده بودند، بهیچ وعده با او وفا نکرده، و رعایت عهد و پیمانی که بگردن گرفته بودند نمودند، و شهید شد چنانچه پدر و برادرش علیهم السلام با این احوال از دنیا برفتند.

فصل (۲) داستان مردن معاویه و فرستادن نامه از کوفیان و پاسخ آن حضرت و بیعت نکردن با یزید بن معاویه] ص: ۲۹

اشاره

(۱) از جمله اخبار کوتاهی که در باره سبب دعوت آن حضرت علیه السلام و بیعتی که از مردم برای جهاد گرفت، و شمه از جریان کار آن حضرت علیه السلام در خروج و کشته شدنش رسیده روایتی است که کلبی و مدائنی و دیگران از مورّخین نقل کرده‌اند. گویند: چون حسن علیه السلام از دنیا رفت شیعیان عراق بجنبش در آمدند و برای حسین علیه السلام نوشتند ما معاویه را از خلافت خلع کرده با شما بیعت میکنیم، امام علیه السلام خود داری کرد و برای ایشان یادآور شد که همانا میان من و معاویه عهد و پیمانی است که شکستن آن جایز نیست تا زمان آن پایان رسد و چون معاویه

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۰

بمیرد در این کار اندیشه خواهم کرد، (۱) و چون معاویه در سال شصت هجری نیمه ماه رجب از این جهان رخت بر بست، یزید (پسرش) نامه بولید بن عتبّه بن ابی سفیان که از طرف معاویه فرماندار مدینه بود نوشت که بدون درنگ از حسین علیه السلام بیعت بگیرد، و بهیچ وجه مهلت باو ندهد، پس ولید شبانه کسی را بنزد حسین علیه السلام فرستاد و او را خواست، حسین علیه السلام جریان را دانست و گروهی از نزدیکان خود را خواسته بآنان دستور داد سلاحهای خویش را برداشته و با ایشان فرمود: ولید در چنین وقتی مرا خواسته، و من آسوده خاطر نیستم مرا مجبور بکاری کن که من نتوانم آن را بپذیرم، و از ولید نیز ایمن نمیتوان بود، پس شما همراه من باشید چون من بر او در آمدم شما بر در خانه بنشینید، اگر آواز مرا شنیدید که بلند شد بر او در آئید تا از من دفاع کنید.

پس حسین علیه السلام بنزد ولید آمد دید مروان بن حکم نیز نزد او است، ولید خبر مرگ معاویه را بآن حضرت داد و آن جناب علیه السلام (چنانچه در این موارد مرسوم است) فرمود: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، سپس نامه یزید و دستوری که برای گرفتن بیعت از آن جناب داده بود برای حضرت علیه السلام خواند، حسین علیه السلام فرمود: گمان ندارم تو قانع باشی که من در پنهانی با یزید بیعت کنم تا اینکه آشکارا بدانسان که مردم بدانند بیعت نمایم؟ ولید گفت: آری (چنین است).

حسین علیه السلام فرمود: پس باشد تا بامداد کنی و اندیشه خود را در این باره ببینی، ولید گفت:

بنام خدا (اکنون) باز گرد تا با گروهی از مردم (برای بیعت) بنزد ما بیائی، مروان باو گفت: بخدا اگر حسین اینک از تو جدا شود و بیعت نکند دیگر هرگز بر او دست نخواهی یافت تا کشتار بسیاری میانه ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۱

تو و او بشود، (۱) او را نگهدار تا اینکه یا بیعت کند یا گردنش بزنی، حسین علیه السلام از جا جست و باو فرمود: ای پسر زرقاء (زن کبود چشم) تو مرا میکشی یا او) بخدا دروغ گفتمی و نابجا سخن گفتمی (این کلام را فرمود) و از خانه بیرون رفت و با نزدیکان خود براه افتاده بمنزل خویش درآمد، (همین که حضرت برفت) مروان بولید گفت: گوش بسخن من ندادی بخدا دیگر نخواهد گذارد تو بر او دست یابی، ولید باو گفت: وای بحال دیگران باد ای مروان تو کاری برای من انتخاب کرده بودی (و پیشنهادی بمن نمودی) که نابودی دین من در آن بود، بخدا دوست ندارم آنچه خورشید بر آن میتابد و از آن غروب میکند از مال دنیا و ملک آن از آن من باشد و من حسین را بکشم، سبحان الله! همین که حسین گفت: من بیعت نمیکنم من حسین را بکشم؟ بخدا سوگند گمان ندارم کسی که بخون حسین در روز قیامت بازخواست شود ترازایش سبک باشد (یعنی عقوبتش آسان نیست)! مروان که این سخنان را از ولید شنید گفت:

اگر برای این خاطر بود و اندیشه تو چنین است کار بجائی کردی، این را بزبان میگفت ولی در دل کار او را خوش نداشت (و رأی او را نه پسندید و برای خوش آیند او گفتارش را تصدیق کرد) پس حسین علیه السلام آن شب را در خانه خود ماند و آن شب بیست و هفتم رجب سال شصت هجری بود، و ولید بن عتبۀ آن شب سرگرم بیعت گرفتن از عبد الله بن زبیر شد و او نیز از بیعت سرباز زده، و همان شب مدینه را بسوی مکه ترک کرد، چون صبح شد ولید مردی از بنی امیه را با هشتاد سوار از پی او فرستاد اینان آمده ولی (چون او از بیراهه رفته بود) باو دست نیافته بازگشتند، چون عصر روز شنبه شد ولید گروهی بنزد حسین علیه السلام فرستاد

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۲

که آن حضرت نزد ولید رفته برای یزید با ولید بیعت کند، (۱) حسین علیه السلام فرمود: تا بامداد فردا درنگ کنید آنگاه شما در این باره اندیشه کنید و ما هم میاندیشیم، آن شب را نیز از آن حضرت دست برداشتند و اصراری نورزیدند

خروج از مدینه و آمدن به مکه معظمه ص: ۳۲

، پس حضرت در همان شب که شب یک شنبه بیست و هشتم رجب بود از مدینه بسوی مکه رهسپار شد، و فرزندان و برادرزادگان و برادرانش نیز با بیشتر خاندانش همراه او بودند جز برادرش محمد بن حنفیه رحمه الله علیه که چون تصمیم آن حضرت را بر بیرون رفتن از مدینه دانست ولی نمیدانست بکجا خواهد رفت عرض کرد: ای برادر تو محبوبترین مردمانی در نزد من و دشوارترین ایشانی بر من (یعنی مصیبتی که بتو رو آور شود از مصیبت هر کس بر من دشوارتر است) و من نصیحت خود را اندوخته نکرده‌ام برای هیچ کس جز برای تو، و تو شایسته‌تری بنصیحت (و خیر خواهی، اکنون میگویم) از بیعت کردن با یزید بن معاویه و هم چنین از شهرها تا آنجا که میتوانی دوری کن، سپس فرستادگان خود را بسوی مردم گسیل دار و آنان را بسوی خویش دعوت کن، پس اگر مردم گردن نهاده با تو بیعت کردند، سپاس خدای را بر این نعمت بجای آر، و اگر بر دیگری جز تو گرد آمدند خداوند بدان وسیله از دین و عقل تو نگاهد و مروت و برتری تو را از میان نبرد (یعنی اگر هم دعوت را نپذیرند زیانی بتو نخواهد رسید) ولی من بر تو اندیشناک و ترسانم از اینکه بشهری از این شهرها در آئی و مردم در باره تو دو دسته شوند گروهی بسود تو و گروهی بزبان تو و در میان ایشان جنگ در گیر شود، در آن هنگام تو نخستین کسی باشی که هدف نیزه‌ها قرار گیری، و آن هنگام است که

بهترین همه امت از نظر خود و پدر و مادر خورش از همه آنان ضایعتر و خاندانش از همگان خوارتر گردد، حسین علیه السلام باو فرمود: ای برادر پس بکجا بروم؟ عرضکرد: بمکه برو پس اگر در آنجا آسوده خاطر بودی و خانه اطمینان بخشی برای تو بود ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۳

که همان جا باش، (۱) و اگر نتوانستی در آنجا بمانی بریگزارها و قله‌های کوه پناه میبری، و از شهری شهری در می‌آیی تا بنگری که سرانجام کار مردم بکجا میکشد و برستی اندیشه و رأی تو چون بکاری رو آوری از همگان نیکوتر و بهتر است، حسین علیه السلام فرمود: ای برادر بحقیقت خیرخواهی و دلسوزی کردی و من امیدوارم که رأی تو محکم و با موفقیت قرین باشد. حسین علیه السلام بسوی مکه رهسپار شد و این آیه را میخواند: «فخرج منها ... یعنی (موسی از شهر مصر) بیرون رفت هراسان و چشم براه، و گفت پروردگارا نجاتم ده از گروه ستمکاران» (سوره قصص آیه ۲۱) و راه (متعارف و جاده) بزرگ را در پیش گرفت، خاندان آن حضرت گفتند: اگر از بی‌راهه بروی چنانچه پسر زبیر رفت که تعقیب کنندگان بشما نرسند بهتر است؟ فرمود: نه بخدا من از راه راست بدر نروم تا خداوند آنچه خواهد میان ما حکم کند! و چون حسین علیه السلام بمکه در آمد شب جمعه سوم شعبان بود و هنگام وارد شدن بآنجا این آیه را میخواند (که دنبال آیه گذشته است): «و چون روی آورد بسوی (شهر) مدین گفت امید است پروردگار من رهبریم کند براه راست» سپس در مکه فرود آمد، و مردم مکه (که از آمدن آن حضرت باخبر شدند) بخانه او رو آورده بدیدنش می‌آمدند و رفت و آمد میکردند، و هر که از بزرگان و مردم شهرها در آنجا بود بنزد آن حضرت آمدند، و پسر زبیر در مکه پیوسته کنار خانه کعبه بنماز و طواف مشغول بود، و بهمراه مردم بدیدن حسین علیه السلام می‌آمد، و گاهی دو روز پشت سر هم و گاهی دو روز یک بار، ولی بودن آن حضرت در مکه از همه کس بر او گرانتر بود زیرا دانسته بود که تا حسین علیه السلام در مکه هست

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۴

مردم حجاز با او بیعت نخواهند کرد، و رغبت مردم به پیروی از حسین علیه السلام بیشتر و مقامش والاتر است.

نام‌های اهل کوفه و فرستادن آن حضرت مسلم بن عقیل را به کوفه ص: ۳۴

(۱) (از آن سو) چون خبر هلاکت معاویه بمردم کوفه رسید در باره یزید بجستجو پرداختند و خبر بیعت نکردن حسین علیه السلام بگوش ایشان رسید، و همچنین امتناع پسر زبیر از بیعت و رفتن آن دو را بمکه دانستند، شیعیان کوفه در خانه سلیمان بن سرد خزاعی انجمن کردند و خیر هلاکت معاویه را بگوش همگان رساندند، پس حمد و ثنای خدای را بجا آوردند، سلیمان بن سرد از آن میان گفت: همانا معاویه بهلاکت رسیده و حسین از بیعت با بنی امیه خود داری کرده است، و شما شیعیان او و شیعیان پدرش هستید، پس اگر میدانید که او را یاری دهید و با دشمنانش می‌جنگید و در راه او را از دادن جان دریغ ندارید، بآن حضرت بنویسید و آمادگی خود را باو اعلام دارید، و اگر از پراکندگی و سستی در یاری او بیم دارید او را گول نزنید؟ گفتند: نه، ما با دشمن او خواهیم جنگید و در راه او جانفشانی خواهیم کرد، گفت:

پس برای دعوت، نامه بآن حضرت بنویسید، و نامه بدین مضمون بآن حضرت نوشتند:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» نامه ایست بحسین بن علی علیهما السلام از سلیمان بن سرد، و مسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد بجلی، و حبيب بن مظاهر، و شیعیان با ایمان او و مسلمانان از مردم کوفه: درود بر تو، همانا ما بوجود تو سپاس کنیم خدائی را که شایسته پرستشی جز او نیست و حمد خداوندی را که دشمن ستمکار سرکش شما را درهم شکست و نابود کرد، آن دشمنی که بر این امت یورش برد، و بستم کار خلافت و زمامداری

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۵

آنان را برای خود بر بود، (۱) و اموال آنان را بزور بگرفت، و بدون رضایت آنان خود را فرمانروای ایشان کرد نیکان و برگزیدگان آنان را بکشت، و بدکاران و اشرار را بجای نهاد، و مال خدا را دست بدست در میان گردنکشان و ثروتمندان قرار داد، دوری و نابودی بر او باد چنانچه قوم ثمود دور و نابود شدند، همانا برای ما امام و پیشوائی نیست پس بسوی ما روی آور، امید است خداوند بوسیله تو ما را بحق گرد آورد و نعمان بن بشیر (فرماندار یزید و نماینده بنی امیه) در قصر فرمانداری است و ما در روزهای جمعه برای نماز با او نمیرویم، و در عیدها با او (برای نماز) بصحرا بیرون نرویم، و اگر ما بدانیم که شما بسوی ما حرکت کرده‌ای ما او را از شهر کوفه بیرون کنیم و ان شاء الله تعالی او را بشام خواهیم فرستاد.

این نامه را بوسیله عبد الله بن مسمع همدانی، و عبد الله بن وال فرستاده و بآن دو دستور دادند بشتاب نامه را بآن حضرت برسانند، پس آن دو با شتاب برفتند تا در دهم ماه رمضان در مکه بآن حضرت علیه السلام وارد شدند (و نامه اهل کوفه را رساندند) و مردم کوفه دو روز پس از فرستادن آن نامه (نامه‌های دیگری) بوسیله قیس بن مسهر صیداوی، و عبد الله و عبد الرحمن پسران شداد ارحبی، و عماره بن عبد الله سلولی، (که رویهم) حدود صد و پنجاه نامه (میشد) برای آن حضرت فرستادند که آنها از یک نفر یا دو نفر یا چهار نفر بود سپس دو روز دیگر گذشت و هانی بن هانی سیعی و سعید بن عبد الله حنفی را بجانب او روان داشته و برای او نوشتند: (۱) «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» نامه‌ایست بحسین بن علی علیهما السلام از شیعیان آن حضرت از مؤمنین و مسلمانان که پس از حمد و ثنای پروردگار، بشتاب بزودی بنزد ما زیرا که مردم چشم براه تو هستند و اندیشه‌ای جز تو ندارند، پس بشتاب، بشتاب، سپس، بشتاب، بشتاب، و السلام.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۶

(۱) آنگاه شبث بن ربعی، و حجار بن ابجر، و یزید بن رویم، و عروه بن قیس، و عمرو بن حجاج زبیدی، و محمد بن عمرو تیمی بآن حضرت علیه السلام نامه نوشتند بدین مضمون: پس از حمد و ثنای پروردگار همانا باغها سر سبز و میوه‌ها رسیده پس هر گاه خواهی بیا بسوی لشکر بسیار و مجهزی (که برای یاریت آماده است)؟ و السلام. و نامه‌رسانها و فرستادگان یکی پس از دیگری در نزد آن حضرت بهم رسیدند، امام علیه السلام از فرستادگان حال مردم را پرسید سپس بوسیله هانی بن هانی و سعید بن عبد الله که آخرین فرستادگان مردم کوفه بودند نامه بدین مضمون بآنها نوشت:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» نامه‌ایست از حسین بن علی بگروه مؤمنان و مسلمانان، اما بعد همانا هانی و سعید نامه‌های شما را بمن رساندند، و این دو آخرین فرستادگان شما بودند، و من همه آنچه داستان کرده‌اید و یادآور شده‌اید دانستم، سخن بیشتر شما این بود که: برای ما امام و پیشوائی نیست پس بسوی ما بیا، شاید خداوند بوسیله تو ما را بر حق و هدایت گرد آورد، و من هم اکنون برادرم و پسر عمویم و آن کس که مورد اطمینان و وثوق من در میان خاندانم میباشد (یعنی) مسلم بن عقیل را بسوی شما گسیل داشتم، تا اگر مسلم برای من نوشت که رأی و اندیشه گروه شما و خردمندان و دانایانتان همانند سخن فرستادگان شما و آنچه من در نامه‌هاتان خواندم میباشد، ان شاء الله بزودی بنزد شما خواهم آمد، بجان خودم سوگند امام و پیشوا نیست جز آن کس که بکتاب خدا در میان مردم حکم کند، و بداد گستری و عدالت بپاخیزد، و بدین حق دینداری کند، و خود را در آنچه مربوط بخدا است نگهداری کند. و السلام.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۷

(۱) و حضرت علیه السلام مسلم بن عقیل را خواسته با قیس بن مسهر صیداوی، و عماره بن عبد الله سلولی، و عبد الله و عبد الرحمن پسران شداد ارحبی بسوی کوفه فرستاد، و او را بپرهیزکاری، و پوشیده داشتن کار خود، و مدارا کردن با مردم دستور فرمود، و اگر دید مردم گرد آمده و (چنانچه نوشته‌اند) فراهم شدند بزودی بآن حضرت اطلاع دهد، پس مسلم رحمه الله آمده تا بمدینه رسید و در مسجد رسول خدا (ص) نماز خواند و با هر که میخواست از خاندان خود وداع و خداحافظی کرده (آنگاه) دو

راهنما اجیر نموده همراه برداشت (و بسوی کوفه رهسپار شد) آن دو راهنما او را از بیراهه بردند، و راه را گم کرده تشنگی سختی بر ایشان غلبه کرد، و از راه رفتن بازماندند و پس از آنکه راه را پیدا کردند (دیگر نیروی سخن گفتن و راه رفتن نداشتند و) با اشاره راه را بمسلم نشان دادند، و مسلم آن راه را در پیش گرفت و آن دو راهنما نیز در اثر تشنگی جان سپردند.

مسلم بن عقیل رحمه الله (پس) از (پیمودن راه و رسیدن به) جایی که معروف بمضیق است نامه بامام علیه السلام نوشت و بوسیله قیس بن مسهر فرستاد و متن نامه این بود: اما بعد من از مدینه با دو تن راهنما بکوفه رهسپار شدم، آن دو از راه کناره گرفته و راه را گم کردند و تشنگی بر ایشان سخت شد و چیزی نگذشت که جان سپردند، و ما رفتیم تا بآب رسیدیم و چون بآب رسیدیم جز رمقی مختصر برای ما نمانده بود، و این آب در جایی از دره خبت است و نامش مضیق میباشد، و من این راه را بواسطه این جریانات بفال بد گرفتم پس اگر ممکن است مرا از رفتن بدین راه معذور و معاف بدار و دیگری را بفرست، و السلام. حسین علیه السلام

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۸

نامه در پاسخ او نوشت که: (۱) اما بعد من میترسم که چیزی تو را وادار بر استعفاء نامه خود از رفتن بدین راه نکرده مگر ترس، پس بدان راهی که تو را فرستاده‌ام برو (و اندیشناک مباش) و السلام. چون مسلم نامه حضرت را خواند گفت: اما این را که من بر خود بیمناک نیستم (و ترسی از رفتن ندارم) و رهسپار کوفه شد و آمد تا بآبی رسید که از قبیله طی بود آنجا فرود آمد سپس از آنجا نیز گذشته مردی را دید که مشغول تیراندازی برای شکار است، باو نگریست و دید آهوئی را با تیر زد و او را بزمین انداخت، مسلم (آن را بفال نیک گرفت و) با خود گفت: ان شاء الله تعالی دشمن خود را میکشیم، سپس آمد تا داخل کوفه شد و بخانه مختار بن ابی عبیده رفت، و آن خانه‌ای است که امروز بخانه مسلم بن مسیب معروف است، شیعیان بدیدن او آمده و چون گروهی در آنجا فراهم شدند مسلم نامه حسین علیه السلام را بر ایشان خواند و ایشان میگریستند، و مردم با او بیعت کردند تا اینکه هیجده هزار نفر از ایشان با مسلم بیعت نمودند، پس مسلم نامه بحسین علیه السلام نوشت و او را بیعت کردن هیجده هزار نفر آگاه ساخت و خواست که آن حضرت بکوفه بیاید، و شیعیان بخانه آن جناب رفت و آمد میکردند تا اینکه جای او آشکار شد، این جریان بگوش نعمان بن بشیر که از طرف معاویه فرماندار کوفه بود و یزید نیز او را بر همان منصب بجای نهاده بود رسید، پس (بمسجد آمده) بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای را بجای آورده سپس گفت: اما بعد ای بندگان خدا بترسید از خدا و بسوی فتنه و دودستگی نشتابید زیرا که در فتنه مردان کشته شوند، و خونها ریخته شود، و مالها بزور گرفته شود، همانا من با کسی که با من نجنگد جنگ نخواهم کرد،

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۳۹

(۱) و کسی که بر من یورش نبرد بر او در نیام، و خفته شما را بیدار نکنم، و بیهوده متعرض شما نشوم، و بصرف بهتان و بدگمانی و تهمت شما را در بند نیاندازم، ولی اگر شما رو برو و آشکارا بدشمنی با من برخیزید و بیعت خود را بشکنید، و با پیشوای خود در صدد مخالفت برآئید، سوگند بدان خدائی که جز او شایسته پرستشی نیست تا قائمه شمشیر در دست من است شما را بدان میزنم اگر چه یاوری نداشته باشم، آگاه باشید همانا من امیدوارم آن کس که از شما حق را بشناسد بیشتر از کسی باشد که باطل او را بهلاکت کشاند.

عبد الله بن مسلم حضرمی که هم سوگند با بنی امیه بود برخاست و گفت: ای امیر این جریان که پیش آمده و می بینی جز بستم و خونریزی اصلاح پذیر نیست، و آنچه تو در این باره اندیشیده‌ای رأی ناتوانان است! نعمان بدو گفت: اگر در پیروی از خدا ناتوان باشم نزد من محبوبتر است از اینکه از نیرومندان در نافرمانی باشم، سپس از منبر بزیر آمد.

عبد الله بن مسلم از آنجا بیرون آمده و نامه بیزید نوشت که: اما بعد بدان که مسلم بن عقیل بکوفه آمده و شیعه برای خلافت حسین

بن علی علیه السلام با او بیعت کرده‌اند پس اگر کوفه را خواهی مرد نیرومندی را بفرست که فرمان تو را بانجام رساند، و مانند خودت در باره دشمنت رفتار نماید، زیرا نعمان بن بشیر مرد ناتوانی است یا خود را بنا توانی زند. پس از او عماره بن عقبه نیز مانند عبد الله بن مسلم نامه بیزید نوشت، سپس عمر بن سعد بن اُبی وقاص بهمین مضمون نامه بیزید نوشت، چون این نامه‌ها بیزید رسید ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۰

(۱) سرجون غلام معاویه را طلبید و بدو گفت: رأی تو چیست؟ همانا حسین مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده و برای او از مردم بیعت میگیرد، و بمن رسیده است که نعمان سستی کرده، و گفتار بدی در این باره داشته است بنظر تو چه کسی را بکوفه فرمانروا کنم؟- و یزید در آن هنگام بر عبید الله بن زیاد (که حاکم بصره بود) خشمناک بود- سرجون گفت: اگر معاویه (پدرت) زنده بود و در این باره رأی میداد آن را می‌پذیرفتی؟

گفت: آری، سرجون حکم فرمانداری عبید الله بن زیاد را برای کوفه بیرون آورد و گفت: این رأی معاویه است که خود مرد ولی دستور بنوشتن این حکم داد، پس حکومت دو شهر (بصره و کوفه) را بعبد الله بن زیاد بسپار، یزید گفت: چنین میکنم، حکم عبید الله را برای او بفرست، سپس مسلم بن عمرو باهلی را خواسته و نامه بوسیله او برای عبید الله بن زیاد فرستاد که: اما بعد همانا پیروان من از مردم کوفه بمن نوشته و مرا آگاهی داده‌اند که پسر عقیل در کوفه لشکر تهیه میکند تا در میان مسلمانان اختلاف اندازد، چون نامه مرا خواندی رهسپار کوفه شو و پسر عقیل را همچون دری (که در میان خاک گم شده باشد) بجوی تا بر او دست یابی پس او را در بند کن یا بکش یا از شهر بیرونش کن و السلام.

[آمدن عبید الله بن زیاد به کوفه و کشته شدن هانی و مسلم ص: ۴۰]

حکم فرمانداری کوفه را نیز باو داد، پس مسلم بن عمرو از شام بیرون آمده روان شد تا در بصره بعبد الله بن زیاد در آمد و آن نامه و حکم را بعبد الله رساند، عبید الله همان ساعت دستور داد توشه سفر برداشته و آماده رفتن بکوفه برای فردا شوند سپس از بصره بیرون رفت و برادر خود عثمان را در بصره بجای خویش نهاد و بسوی کوفه رهسپار شد و مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و خویشان و کسان و خانواده‌اش نیز ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۱

همراه او بودند، (۱) و پیامد تا بکوفه رسید و عمامه سیاهی بر سر نهاده و دهان خود را با پارچه بسته بود، و مردم که شنیده بودند حسین علیه السلام بسوی ایشان حرکت کرده و چشم براه آمدن آن حضرت علیه السلام بودند همین که عبید الله را دیدند گمان کردند حسین علیه السلام است از این رو بهیچ گروهی از مردم نمیگذشت جز اینکه بر او سلام کرده میگفتند: ای پسر رسول خدا خوش آمدی! خیر مقدم، عبید الله بن زیاد از اینکه میدید مردم او را بجای حسین خوش آمد میگویند ناراحت و بدحال شد، مسلم بن عروه که دید مردم بسیار شدند فریاد زد: بیکسو روید این مرد امیر کوفه عبید الله بن زیاد است، پس ابن زیاد برفت تا شب هنگام بدر قصر (دار الاماره) رسید، و همراه او گروهی آمده و گرد او را گرفته بودند و شک نداشتند که او حسین علیه السلام میباشد، نعمان بن بشیر (که در قصر بود) درهای قصر را بروی او و همراهانش بست پس برخی از همراهان عبید الله بانگ زد: در را باز کنید، نعمان که گمان میکرد حسین علیه السلام است از بالای قصر سر کشیده گفت: ترا بخدا سوگند دهم که از اینجا دور شوی زیرا من امانتی که در دست دارم بتو نخواهم سپرد، و در جنگ با تو نیز نیازی نیست، عبید الله خاموش بود سپس نزدیک شد و نعمان نیز خود را از کنگره قصر سرازیر کرد عبید الله بسخن در آمد و گفت: در بگشا خدا کارت را نگشاید که شبت بدرازا کشید، و مردی که پشت سر او بود شنید پس بسوی مردم که بدنبال او افتاده و میپنداشتند او حسین علیه السلام است باز گشته گفت: ای مردم بخدائی که شریک ندارد این پسر مرجانه است نعمان در را باز کرد و (داخل شد) و در را بروی مردم (که بدنبالش آمده

بودند) بست، و آنان پراکنده شدند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۲

(۱) چون بامداد شد مردم را دعوت کردند و چون گرد آمدند عبید الله بن زیاد بیرون آمده، پس از حمد و ثنای پروردگار گفت: اما بعد همانا امیر المؤمنین یزید مرا بر شهر شما و مرزها و بهره‌های شما (از بیت المال) فرمانروا ساخته، و بمن دستور داده با ستمدیدگانتان با انصاف رفتار کنم و بمحرومین از شما بخشش کنم، و بآنان که گوش شنوا دارند و پیروی از دستوراتش بنمایند مانند پدر مهربان نیکی کنم، و تازیانه و شمشیر (عقوبت و شکنجه) من (آماده عقوبت) برای آن کسی است که از دستور من سر باز زند، و با پیمان من مخالفت کند، پس باید هر کس بر خود بترسد «راستی و درستی است که بلا را از انسان دور کند نه تهدید» (و این جمله مثلی است در میان عرب که ابن زیاد بزبان جاری ساخت) سپس از منبر بزیار آمده، بزرگان شهر و سرشناسان را بسختی گرفت، و گفت: نام سرشناسان و هواخواهان یزید و هر که از مردم خوارج در میان شما هستند، و آن دسته از نفاق پیشه‌گانی که کارشان ایجاد دودستگی و پراکندگی در میان مردم است برای من بنویسید، پس هر که ایشان را نزد ما آورد در امان است، و هر که نامشان را نوشت باید ضمانت کند و بعهده گیرد که کسی از آنان که می‌شناسد و تحت نظر او هستند با ما مخالفت نکند و یاغگیری بر ما ننماید، و اگر این کار را نکرد ذمه ما از او بری است، و خون و مالش بر ما مباح و حلال است، و هر رئیسی (و بزرگ محله‌ای) در میان مردم آشنای خود، از دشمنان یزید کسی را بشناسد (و بما معرفی نکند) و او را نزد ما نیاورد بر در خانه خود بدار آویخته خواهد شد و بهره‌اش از بیت المال لغو خواهد گردید.

و (از آن سو) چون مسلم بن عقیل آمدن عبید الله را بکوفه دانست و سخنان او را شنید و سخت‌گیری‌هایی که با رؤساء و سرشناسان کوفه کرده بگوشش رسید از خانه مختار بیرون رفته و بخانه هانی بن عروه

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۳

درآمد (۱) پس شیعیان دور از چشم مأمورین عبید الله بن زیاد بنزد او رفت و آمد می‌کردند و بیکدیگر سفارش می‌کردند جای مسلم را بکسی نشان ندهند، ابن زیاد یکی از غلامان خود را که معقل نام داشت پیش خوانده و باو گفت: این سه هزار درهم را بگیر و بجستجوی مسلم بن عقیل برو، یاران او را پیدا کن، و چون بیک یا چند تن از ایشان دست یافتی، این سه هزار درهم را بآنان بده و بگو: با این پول برای جنگ با دشمنان کمک بگیرید، و چنین وانمود کن که تو از آنان هستی زیرا چون تو این پول را بآنان دادی از تو مطمئن خواهند شد و مورد اعتماد آنان قرار خواهی گرفت و چیزی از کار خود را از تو پنهان نخواهند کرد سپس بامداد و پسین نزد ایشان برو (و رفت و آمدت را با ایشان زیاد کن) تا بدانی مسلم بن عقیل در کجا پنهان شده و نزد او بروی، معقل پول را گرفته آمد در مسجد بزرگ کوفه نزد مسلم بن عوسجه اسدی نشست و او مشغول نماز بود، پس از گروهی شنید که می‌گویند:

این مرد برای حسین علیه السلام از مردم بیعت می‌گیرد، پس نزدیک رفت تا پهلوی مسلم بن عوسجه نشست و چون مسلم از نماز فارغ شد گفت: بنده خدا من از اهل شام هستم، و خداوند نعمت دوستی خاندان و اهل بیت پیغمبر و دوستی دوستانشان را بمن ارزانی داشته (این سخنان را میگفت) و بدروغ گریه می‌کرد و گفت: همراه من سه هزار درهم است که می‌خواهم مردی از ایشان را دیدار کنم، و بمن اطلاع رسیده آن مرد باین شهر آمده و برای پسر دختر رسول خدا (ص) از مردم بیعت می‌گیرد، و من می‌خواهم او را دیدار کنم و کسی را نیافتم که مرا بسوی او راهنمایی کند و جای او را بمن نشان دهد، هم اکنون که در مسجد نشسته بودم از برخی از مؤمنین شنیدم که (تو را نشان داده و) میگفتند: این مرد دانای باحوال این خاندان است، و من بنزد تو آمده که این پول را از من بگیری و پیش صاحب خودت آن مرد

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۴

بری، (۱) زیرا من از برادران تو هستم و مورد وثوق و اطمینان توأم، و اگر می‌خواهی پیش از آنکه او را دیدار کنم برای او از من

بیعت بگیر؟ مسلم بن عوسجه گفت: خدای را سپاسگزاری کنم که توفیق دیدار ترا بمن داد و دیدار تو مرا خورسند ساخت تا تو بآرزویت برسی، و خداوند بوسیله تو خاندان پیغمبرش علیهم السلام را یاری کند. و من خوش ندارم مردم مرا باین کار (که رابطه با این خاندان دارم) بشناسند پیش از آنکه کار ما سرانجام گیرد، و این ترس من بخاطر اندیشه و بیمی است که از این مرد سرکش و خشم او در دل دارم، معقل گفت: اندیشه مکن که خبری نیست و خیر است، اکنون از من بیعت بگیر پس مسلم از او بیعت گرفت، و پیمانهای محکمی با او بست که خیر اندیشی کند و جریان را پوشیده دارد معقل هر پیمانی خواست پذیرفته تا او خشنود شد، سپس باو گفت: چند روزی در خانه من بیا تا من از آنکه میخواهی برایت اجازه دخول بگیرم، معقل با آن مردم که بخانه مسلم بن عوسجه میرفتند بدان خانه رفت و آمد میکرد تا برای او از مسلم بن عقیل اجازه ملاقات گرفت، و (چون بنزد مسلم بن عقیل رفت) آن جناب از او بیعت گرفت، و بابتی ثمامه صائدی دستور فرمود پول را از او بگیرد، ابا ثمامه این سمت را داشت که پولها و آنچه برخی کمک مالی میکردند میگرفت و برای آنان اسلحه خریداری میکرد و مردی بینا و از دلاوران عرب و بزرگان شیعه بود، و معقل نزد مسلم بن عقیل رفت و آمد میکرد تا بجائی که نخستین کسی که می آمد و آخرین مردی که بیرون میرفت او بود، و آنچه این زیاد از فهمیدن اوضاع و احوال ایشان بدان نیازمند بود همه را دانست و پشت سر هم باو گزارش میداد.

هانی بن عروه (که میزبان مسلم بن عقیل بود) از عبید الله بر جان خود ترسید و از رفتن بمجلس این زیاد داری کرده خود را به بیماری زد، ابن زیاد به همنشینانش گفت: چه شده که هانی را

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۵

نمی بینم؟ گفت: بیمار است، (۱) گفت: اگر از بیماریش آگاه بودم بعیادتش میرفتم، پس محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه، و عمرو بن حجاج زبیدی را که دخترش رویحه همسر هانی بن عروه بود و آن زن مادر یحیی بن هانی است پیش خواند، و بانان گفت: چرا هانی بن عروه بدیدن ما نیاید؟ گفتند: ما ندانیم گویند بیمار است، ابن زیاد گفت: من شنیده‌ام بهبودی یافته و روزها بر در خانه اش می نشیند، پس بدیدار او بروید و دستورش دهید حق ما را وانگذارد زیرا من دوست ندارم مانند او مردی از بزرگان عرب حقتش نزد من تباه گردد، پس این چند تن بنزد هانی آمده و هنگام غروب که هانی بر در خانه اش نشسته بود او را دیدار کردند و باو گفتند: چرا بدیدار امیر نیامدی، او نام تو را برد و گفت: اگر میدانستم بیمار است بعیادتش میرفتم؟ هانی بدیشان گفت: کسالت مانع از این شد، باو گفتند: شنیده است تو بهبودی یافته‌ای و هر روز شام بر در خانه خود می نشینی. و چنین پندارد که تو از رفتن نزد او کنندی و سستی ورزیده‌ای، و کنندی و بی مهری چیزی است که فرمانروا و سلطان تاب تحمل آن را ندارد، تو را سوگند میدهیم هم اکنون با ما سوار شوی (تا بدیدنش برویم) هانی جامه خویش را خواسته پوشید سپس استرش را آورده سوار شد (و با آنان بسوی قصر ابن زیاد براه افتاد) همین که بنزدیک قصر رسید احساس کرد که وضع خطرناک است (و شاید اگر بقصر برود سالم باز نگردد) بحسان پسر اسماء بن خارجه گفت ای فرزند برادر من بخدا سوگند از این مرد هراس و اندیشه دارم تو چه پنداری؟ گفت: عمو جان بخدا من هیچ گونه ترسی بر تو ندارم اندیشه در دل راه مده- و حسان نمیدانست برای چه ابن زیاد هانی را طلبیده- پس هانی آمد تا بر عبید الله بن زیاد در آمد و مردم نزد او نشسته بودند، همین که از در وارد

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۶

شد (۱) ابن زیاد گفت: «أنتك بحائن رجلاه» (و این مثلی بود در میان عرب کنایه از اینکه: بیای خود بسوی مرگ آمدی، و نخستین کس که این سخن را گفت حارث بن جبلة یا عبید بن ابرص بود، و برای توضیح بیشتر بمجمع الامثال ج ۱ ص ۲۳ مراجعه شود) همین که نزدیک ابن زیاد رسید و شریح قاضی پیش او نشسته بود بسوی هانی نظر افکنده گفت:

من عطاء (و یا زندگی) او را خواهم و او اراده کشتن مرا دارد، عذر خود (یا عذر پذیر خود) را نسبت بدوست مرادی خود بیاور (مترجم گوید: ترجمه این شعر با شرح آن در فصل (۳) از باب اول این کتاب گذشت بدان جا مراجعه شود).

و ابن زیاد در آغاز که بکوفه آمده بود او را گرامی می‌داشت و در باره او مهربانی میکرد (از این رو) هانی گفت: ای امیر مگر چه شده؟ گفت: ای هانی دست بردار، این کارها چیست که تو در خانه‌ات بزبان یزید و همه مسلمانان تهیه می‌بینی؟ مسلم بن عقیل را آورده و بخانه خود برده و سلاح جنگ و قشون در خانه‌های اطراف خود فراهم میکنی، و گمان داری که این کارها بر من پوشیده میماند؟ هانی گفت: من چنین کاری نکرده‌ام، و مسلم بن عقیل نزد من نیست، ابن زیاد گفت: چرا چنین است، چون سخن در این باره میان آن دو زیاد شد و هانی بر انکار خود باقی بود، ابن زیاد (غلامش) معقل همان جاسوس خود را پیش طلبید همین که معقل آمد ابن زیاد بهانی گفت: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری و دانست که او جاسوس ابن زیاد بوده، و خبرهای ایشان را باو داده است، پس ساعتی سر بزیر افکنده و دیگر نتوانست سخنی بگوید، سپس بخود آمده گفت: گوش فرا دار و سختم را باور کن که بخدا سوگند دروغ نمیگویم، بخدا من مسلم را بخانه خود دعوت نکردم، و هیچ گونه اطلاعی از وضع و کار او نداشتم تا بخانه من آمد و از من خواست بخانه‌ام درآید، و من شرم کردم او را راه ندهم، و پذیرائی از او بگردنم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۷

بار شد (و روی رسم عرب نمی‌توانستم او را راه ندهم) بدین جهت از او پذیرائی کردم و پناهش دادم و جریان کار او چنان است که بگوش تو رسیده و خود میدانی (۱) پس اگر میخواهی اکنون پیمان محکمی با تو می‌بندم که اندیشه بدی در باره تو نداشته باشم و غائله‌ای براه نیندازم، بنزدت آمده دست (وفاداری) در دست تو نهم، و اگر خواهی گروهی پیش تو بگذارم که بروم و بازگردم، بروم پیش مسلم و او را دستور دهم از خانه من بهر جای زمین میخواهد برود و من ذمه خود را از عهده نگهداری او بیرون آورم (آنگاه نزد تو باز آیم) ابن زیاد گفت: بخدا هرگز دست از تو برندارم تا او را بنزد من آوری، گفت: نه بخدا من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، مهمان خود را بیاورم او را بکشی؟ ابن زیاد گفت: بخدا باید او را پیش من بیاوری، هانی گفت: نه بخدا نخواهم آورد، چون سخن میان آن دو بسیار شد مسلم بن عمرو باهلی برخاست- و در کوفه جز او مرد شامی و اهل بصره کسی نبود- و گفت: خدا کار امیر را اصلاح کند مرا با او در جای خلوتی بگذار تا من در این باره با او گفتگو کنم، پس برخاست در گوشه خلوتی از مجلس که ابن زیاد آن دو را میدید با او بسخن پرداخت، و چون گفتگوی آن دو و آوازشان بلند شد ابن زیاد شنید چه میگویند مسلم بهانی گفت: ای هانی ترا بخدا سوگند میدهم (کاری نکن) که خود را بکشتن دهی، و بلا و اندوهی در قبیله خود وارد سازی، پس بخدا من نمیخواهم تو کشته شوی؟ این مرد (یعنی مسلم بن عقیل) با این گروه که می‌بینی پسر عمو هستند، و اینان کشته شده‌اند و زیانی باو نرسانند، پس او را بایشان بسپار، و در این باره سرافکنندگی و عیبی بر تو نباشد، زیرا جز این نیست که تو را بسطان سپرده‌ای، هانی گفت: همانا بخدا در این کار برای من سرافکنندگی و ننگ است که من کسی را که بمن پناه آورده و مهمان خود را (بدشمن) بسپارم، با اینکه من زنده و تندرست هستم و می‌شنوم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۸

می‌بینم، و بازویم محکم و یاورانم بسیار است! (۱) بخدا اگر من جز یکنن نباشم و یآوری نداشته باشم او را بشما نسپارم تا در راه او بمیرم، مسلم شروع کرد او را بسوگند دادن و او میگفت: بخدا هرگز او را باین زیاد نسپارم، ابن زیاد این سخن را شنید گفت: او را نزدیک من آرید، او را بنزدیک ابن زیاد بردند، ابن زیاد گفت: یا باید او را پیش من آری یا گردنت را خواهم زد، هانی گفت: در این هنگام بخدا شمشیرهای برنده در اطراف خانه تو بسیار شود (و مردم زیادی بیاری من بجنگ با تو بر خیزند)؟ ابن زیاد گفت: وای بر تو مرا بشمشیرهای برنده می‌ترسانی و او (یعنی هانی، یا ابن زیاد) می‌پنداشت که قبیله او بیاری او بخواهند خاست و از او دفاع خواهند نمود، سپس گفت: او را نزدیک من آرید، پس نزدیکش آوردند، با قضیبی که در دست داشت (قضیب بمعنای تازیانه و شمشیر باریک و نازک است) بروی او زد و هم چنان به بینی و پیشانی و گونه او میزد تا اینکه بینی او را شکست، و خون بر روی او و ریشش ریخت، و گوشت پیشانی و گونه او بر صورتش ریخت، و آن قضیب نیز بشکست، هانی دست بشمشیر یکی از

سربازان و پاسبانان ابن زیاد (که آن را بدست گرفته از خود دفاع کند) و آن مرد شمشیر را نگهداشت و از گرفتن هانی جلوگیری کرد، سپس عبید الله بهانی گفت: آیا تو پس از گذشت و نابودی خارجیان خارجی شده‌ای؟ خون تو بر ما حلال است، او را بکشانید پس او را بر زمین کشانده باطای افکندند و در آن را بستند، ابن زیاد گفت: پاسبانانی بر او بگمارید، این کار را کردند، حسان بن اسماء برخاسته گفت: بهانه خارجی گری را در باره هانی بیکسو نه (و این بهانه نشد که تو او را بزنی و بکشی) بما دستور دادی او را بنزد تو آوریم و چون آوردیمش، بینی و روی او را شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی، و میخواهی او را بکشی؟! عبید الله گفت:

تو اینجا هستی؟ پس دستور داد حسان را با مشت و تخت سینه‌ای و پس گردنی بزدند و در گوشه از مجلس

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۴۹

نشانده، محمد بن اشعث گفت: ما بهر چه امیر بپسندد خوشنودیم چه بسود ما باشد و چه بر زیان ما، چون امیر بزرگ و مهتر ما است! (۱) از آن سو عمرو بن حجاج زبیری (که پیش از این نامش گذشت) شنید که هانی کشته شده پس با قبيله مذحج آمده و قصر ابن زیاد را محاصره کرد، و گروه بسیاری با او بودند، آنگاه فریاد زد: من عمرو بن حجاجم و اینان سواران (و جنگجویان) قبيله مذحج هستند، ما که از پیروی خلیفه دست برنداشته، و از گروه مسلمانان جدا نشده‌ایم (چرا باید بزرگ ما هانی کشته شود)؟ و اینان شنیده بودند که هانی کشته شده پس عبید الله بن زیاد گفتند: این قبيله مذحج است که بر در قصر ریخته‌اند! ابن زیاد بشریح قاضی (که از قاضیان درباری بود) گفت: بنزد بزرگشان (هانی) برو و او را ببین، سپس بیرون رو و اینان را آگاه کن که او زنده است و کشته نشده، شریح باطای هانی آمده او را دید، چون هانی شریح را دید گفت: ای خدا! ای مسلمانان! قبيله من هلاک شدند! کجایند دینداران! کجایند مردم شهر؟ (این سخنان را میگفت) و خون بریشش میریخت، که ناگاه صدای فریاد و غوغا از بیرون قصر شنید، پس گفت: من گمان دارم اینها فریاد قبيله مذحج و پیروان مسلمان من است، همانا اگر ده تن پیش من آیند مرا رها خواهند ساخت! شریح که این سخن را شنید بنزد قبيله مذحج آمده گفت: همین که امیر آمدن شما و سخنانتان را در باره بزرگان (هانی) شنید بمن دستور داد بر او درآیم، پس من پیش او رفتم و او را دیدم، و بمن دستور داد شما را ببینم و باطای شما برسانم که او زنده است، و اینکه بشما گفته‌اند: او کشته شده دروغ است، عمرو بن

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۰

حجاج و همراهانش گفتند: اکنون که کشته نشده (و زنده است) خدای را سپاسگزاریم، و پراکنده شدند.

(۱) عبید الله بن زیاد از قصر بیرون آمده و بزرگان مردم و پاسبانان و نزدیکانش نیز با او بودند پس بمنبر بالا رفته گفت: اما بعد ای مردم همگی به پیروی از خدا و پیشوایان خود چنگ زیند و پراکندگی ایجاد نکنید که هلاک خواهید شد و خوار گردید، و کشته شوید و ستم رسیده و محروم گردید، همانا برادرت کسی است که بتو راست بگوید، و هر که مردم را ترساند عذر خود خواسته، پس رفت که از منبر بزیر آرید، و هنوز از منبر بزیر نیامده بود که نگهبانان و دیده‌بانان مسجد از در خرما فروشان آمده و خروش میکردند و میگفتند: مسلم بن عقیل آمد! عبید الله بشتاب وارد قصر شد و درهای آن را بست، پس عبد الله بن حازم گفت: بخدا من فرستاده مسلم بن عقیل بودم که بقصر آمدم ببینم هانی چه شد و چون دیدم او را بزدند و بزدان افکندند بر اسب خویش سوار شده و نخستین کس بودم که بنزد مسلم بن عقیل رفتم و خبرها را باو دادم، پس بناگاه دیدم زنانی از قبيله مراد انجمن شده و فریاد میزدند: «یا عبرتاه، یا ثکلاه» (این استغاثه و دادرسی هنگام پیش آمد و مصیبت است) پس بر مسلم بن عقیل درآدمم و خبر را باو دادم، بمن دستور داد در میان پیروانش فریاد زنم و آنان در خانه‌های اطراف خانه هانی پر بودند، و چهار هزار نفر در آن خانه‌ها بودند، بمنادی خود گفت: فریاد زند: «یا منصور امت» (یعنی ای یاری شده بمیران، و این شعار جنگی بوده و در برخی از جنگهای صدر اسلام نیز شعارشان همین بوده و در جلد اول نیز گذشت) پس من فریاد زد «یا منصور امت» مردم کوفه یک دیگر را خبر

کرده گرد آمدند، مسلم برای سران قبائل کنده و مذحج، و تمیم، و اسد، و مضر، و همدان، پرچم جنگ بست، و مردم یک دیگر را خوانده فراهم شدند،

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۱

چیزی نگذشت که مسجد و بازار از مردم پر شد و همچنان مردم بهم می پیوستند تا شامگاه، (۱) پس کار بر عید الله تنگ شد، و بیشتر کارش این بود که درب قصر را نگهدارند (مبادا مردم در قصر بریزند) و در میان قصر جز سی تن نگهبان و بیست تن از سران کوفه و خانواده و نزدیکانش کسی با او نبود، و آن سرکردگان مردم که (هوادار بنی امیه بودند و) در قصر نبودند و از اطراف میخواستند با او به پیوندند از طرف درب نزدیک خانه رومیان وارد قصر میشدند، و آنان که در قصر بودند از بالا سرمیکشیدند و بلشگر مسلم نگاه میکردند، و آنها بسوی اینان سنگ پرتاب مینمودند، و ناسزا بایشان میگفتند، و بعید الله و پدرش زیاد بد میگفتند، ابن زیاد کثیر بن شهاب را (که از طایفه مذحج بود) خواست، و باو دستور داد بهمراه آن دسته از قبیله مذحج که فرمانبردار او هستند بیرون رود، و در میان شهر کوفه گردش کند و مردم را از یاری مسلم بن عقیل (بهر نحو ممکن است) باز دارد و از جنگ بترساند و از شکنجه دولت بر حذر دارد، و بمحمد بن اشعث (که از قبیله کنده بود) دستور داد با آن دسته از قبیله کنده و حضر موت که فرمانبردار او هستند بیرون رود و پرچم امان برای پناهندگان ترتیب دهد، و مانند همین دستور را بقعقاع ذهلی و شیب بن ربیع تمیمی و حجار بن ابجر عجلی و شمر بن ذی الجوشن عامری داد، و بقیه سران و مردم کوفه را (که در قصر بودند) نزد خود نگهداشت برای اینکه از مردم (خشمناک کوفه که بیاری مسلم بن عقیل آمده بودند) میترسید و شماره آن مردمی که با او در قصر بودند اندک بود، پس (بدنبال این دستور) کثیر بن شهاب بیرون آمده و مردم را از یاری دادن بمسلم بن عقیل میترساند، و محمد بن اشعث بیرون آمده نزدیک خانه‌های بنی عماره ایستاد (و شروع پراکنده کردن مردم از اطراف جناب مسلم کرد، از آن سو) مسلم بن عقیل عبد الرحمن بن

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۲

بن شریح شامی را بمقابله با محمد بن اشعث فرستاد، و چون محمد بن اشعث بسیاری مردمی که نزدش آمدند بدید واپس کشید. (۱) (باین ترتیب) محمد بن اشعث، و کثیر بن شهاب، و قعقاع ذهلی، و شیب بن ربیع مردم را از پیوستن بمسلم بن عقیل باز میداشتند، و از شکنجه دولت بیم میدادند تا آنکه گروه بسیاری از قوم و قبیله آنان و مردم دیگر بنزد ایشان گرد آمدند و با آن گروه بسوی ابن زیاد آمده از طرف درب رومیان وارد قصر شدند و آن مردم هم با ایشان بقصر درآمدند، پس کثیر بن شهاب گفت: خدا کار امیر را بنیکی گراید هم اکنون در میان قصر گروه بسیاری از بزرگان مردم و پاسبانان و نزدیکان و دوستان ما هستند، پس بیا با ما بسوی آنان برویم (و بجنگیم) عید الله گوش باین سخن نداد، و برای شیب بن ربیع پرچمی بسته او را بیرون فرستاد، و از آن سو مردم با مسلم بن عقیل بسیار بودند و تا شامگاه درنگ کردند و کارشان بالا گرفت، عید الله بنزد سران شهر فرستاد و آنان را گرد آورده، (و بآنان دستوراتی داد) پس ایشان بنزد مردم رفته و بهر که از ابن زیاد پیروی کند وعده زیادتی احسان و بخشش داده، و آنان که نافرمانی کنند از محرومیت و عقوبت ترسانند، و آنان را آگاه کردند که لشکر از شام میرسد، و کثیر بن شهاب در این باره بسیار سخن گفت تا آنگاه که میرفت خورشید پنهان شود، گفت: ای گروه مردم بسوی خانه و زندگی خود بروید، و شتاب در شر و فساد نکنید و خود را در معرض کشتن در نیاورید، زیرا این لشکرهای یزید است که در میرسد، و امیر (عید الله بن زیاد) با خدا عهد کرده که اگر شما همچنان برای جنگ با او پابرجا بمانید، و شبانه بخانه‌های خود نروید بهره فرزندان شما را (از بیت المال) یکسره ببرد، و جنگجویان

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۳

شما را در کارهای جنگی شام پراکنده کند، (۱) و بی گناهان شما را بجرم گنهکاران بگیرد، و حاضران را بجای غائبان گرفتار کند

تا بازمانده‌ای از مردم نافرمان بجای نماند جز اینکه سزای کردار بدشان را بآنان بچشانند، و سران دیگر نیز مانند این سخنان (تهدید آمیز را) بر زبان راندند، و مردم که این سخنان را از ایشان شنیدند شروع کردند پراکنده شدن، زن بود که می‌آمد و دست پسر و برادر خود را میگرفت و میگفت: بیا برو این مردم که هستند مسلم را بس است، و مرد بود که می‌آمد پیش پسر و برادرش و میگفت:

فردا است که مردم شام می‌آیند، ترا با جنگ و آشوب چکار! بدنبال کار خود برو و او هم (با این سخن) میرفت، پس همچنان مردم پراکنده میشدند تا شب شد، و مسلم نماز مغرب را که خواند جز سی نفر در مسجد کسی با او نماند، چون دید که این گروه اندک با او بیش نمانده‌اند، از مسجد بسوی درهای قبیله کنده (برای بیرون رفتن) براه افتاد، هنوز بدرها نرسیده بود که ده تن شدند، و چون از در مسجد بیرون آمد یک نفر هم بجای نماند که او را راهنمایی کند، باین سو و آن سو نگاه کرد دید یکتن هم نیست که راه را نشان او بدهد، و او را بخانه‌اش راهبری نماید، یا اگر دشمنی با او روی آورد از او دفاع کند.

حیران و سرگردان راه خود را پیش گرفت و در کوچه‌های کوفه گردش میکرد و نمیدانست بکجا برود تا گذارش بخانه‌های بنی جبلة از قبیله کنده و بدر خانه زنی بنام طوعه افتاد که آن زن از کنیزان اشعث بن قیس بود و از او دارای فرزند بود، و اشعث او را بدان واسطه آزاد کرده و اسید حضرمی او را بزنی گرفته بود، و از او پسری بنام بلال پیدا کرد، و بلال در میان مردم بیرون رفته بود و آن زن بر در خانه چشم براه بلال ایستاده بود، پس مسلم بن عقیل بآن زن سلام کرد، زن جواب سلام او را داد، سپس گفت:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۴

ای زن شربتی آب بمن بده، (۱) طوعه آب آورده او را سیراب کرد، مسلم همان جا نشست، زن رفت میان خانه و ظرف آب را گذارد و برگشته گفت: ای بنده خدا آیا آب نخوردی؟ فرمود: چرا، گفت: پس بنزد زن و بچعات برو، مسلم پاسخی نداد، دوباره گفت و مسلم (مانند بار نخست) پاسخی نداد، بار سوم آن زن گفت: سبحان الله ای بنده خدا برخیز خدایت تندرستی دهد بسوی زن و بچعات برو، زیرا نشستن تو در اینجا شایسته نیست، و من حلال نمیکنم که اینجا بنشیند مسلم برخاست و گفت: ای زن من در این شهر خانه و فامیل ندارم، آیا ممکن است بمن احسان کنی شاید من روزی پاداش تو را بدهم؟ گفت:

ای بنده خدا آیا احسان چیست (که من بتو کنم)؟ گفت: من مسلم بن عقیل هستم که این مردم مرا تکذیب کرده فرییم دادند و از خانه خود آورده‌ام کردند! گفت: تو مسلم بن عقیل هستی؟ فرمود:

آری، گفت: داخل شو، پس باطاقی از خانه او در آمد، غیر از آن اطاقی که خود آن زن در آن بود، و آنجا را برای او فرش کرده شام برای او آورد ولی مسلم شام نخورد.

چیزی نگذشت که پسرش آمد و دید مادرش در آن اطاق زیاد رفت و آمد میکند و باو گفت: بخدا زیاد رفت و آمد کردن تو امشب در این اطاق مرا بشک انداخته، همانا تو کار فوق العاده در این اطاق داری؟

گفت: پسر جان سر خود را بکار دیگری گرم کن (و از این پرسش صرف نظر کن) گفت: بخدا باید بمن خبر دهی! گفت: بدنبال کار خود برو و این پرسش را مکن، پسر اصرار کرد، زن گفت: ای فرزند مبادا آنچه بتو میگویم کسی را بدان آگاه کنی؟ گفت: چنین کنم، پس سوگندها باو داد و او هم برایش

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۵

سوگند خورد، پس جریان را باو گفت، آن پسر خاموش شده خوابید.

(۱) چون مردم از دور مسلم پراکنده شدند زمانی گذشت و ابن زیاد دیگر آن هیاهوی مردمی که بیاری مسلم آمده بودند و از بامداد تا آن ساعت بگوشش میخورد نشنید، باطرفیان خود گفت: سر بکشید ببینید آیا کسی بچشمتمان میخورد؟ آنان از بالای قصر سر کشیدند و کسی را ندیدند، گفت: خود بنگرید شاید در زیر سایه‌بانها کمین کرده باشند! پس از بالای بام بمسجد آمده

تخته‌های سقف را کشیدند و با شعله‌های آتش که در دست داشتند پائین نگاه میکردند، و آن شعله‌ها گاهی پائین را روشن میکرد و گاهی آن طور که میخواستند روشنی نداشت (و نمی‌توانستند درست پائین را بنگرند) چراغها از سقف آویزان کردند، و دسته‌های نی بریسمان بستند و آنها را آتش زده پائین آویزان کردند تا آنها بزمین رسید و بدین وسیله زیر همه سایبانها و دور و نزدیک و تمام زوایای مسجد را دیدند تا زیر سایبانی که منبر در آنجا قرار داشت نیز بدان وسیله بدیدند و چون کسی بچشم نخورد ابن زیاد را از پراکنده شدن مردم آگاهی دادند، پس درب سده مسجد را باز کرد، و بمنبر بالا رفت و همراهان او نیز با او بمسجد در آمدند پس بآنان دستور داد بنشینید و این جریان پیش از نماز عشاء بود، آنگاه بعمر بن نافع دستور داد در شهر فریاد کند: آگاه باشید ذمه حکومت بری است (و خونش بگردن خود اوست) هر مردی از سربازان و سرشناسان و بزرگان شهر و جنگجویان که نماز شام را بخواند جز در مسجد (یعنی همه مردان باید امشب نماز عشاء را در مسجد بخوانند) ساعتی نگذشت که مسجد از مردم پر شد سپس منادی او آواز داد و مردم بنماز ایستادند، و بنگهبانان خویش دستور داد هنگام نماز او را نگهبانی کنند مبادا کسی ناگهانی باو بتازد، و باین ترتیب

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۶

نماز را خواند سپس بر منبر بالا رفت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد (۱) آنگاه گفت: اما بعد پس همانا پسر عقیل سفیه نادان چنان کرد که دیدید از خلاف کاری و دودستگی، پس ذمه خدا بری است (و جان و مالش مباح است) آن مردی که مسلم در خانه او پیدا شود، و هر که او را بنزد ما آورد پول خون او را باو خواهیم داد، ای بندگان خدا بترسید از خدا، و اطاعت و بیعت خود را از دست ندهید، و بر خود راه عقوبت را نگشایید، (آنگاه بحصین بن نمیر گفت:) ای حصین بن نمیر مادر بر تو بگریه اگر دری از دروازه‌های شهر کوفه باز بماند یا این مرد از این شهر بدر رود و او را نزد من نیاوری! و من تو را بر تمام خانه‌های مردم کوفه مسلط کردم پس دیدبانی برای کوچه‌ها بفرست، و چون صبح شد خانه‌ها را تفتیش کن و گوشه و کنار آنها را دقیقاً با بینی کن تا این مرد را برای من بیاوری، و این حصین بن نمیر رئیس داروغه و پاسبانان ابن زیاد از طائفه بنی تمیم بود، پس ابن زیاد بقصر خویش رفت، و برای عمرو بن حریث پرچی بست و او را امیر و فرمانروای بر مردم ساخت، چون صبح شد در مجلس خویش نشست و اجازه ورود بمردم داد، مردم (دسته دسته) بدیدن او آمدند محمد بن اشعث از در وارد شد، ابن زیاد گفت: خوش آمدی ای کسی که در دوستی ما دورویی ندارد، و بدنام و متهم بدشمنی ما نیست، و او را پهلوی خود نشانید.

(از آن سو) پسر آن پیر زال (طوعه) چون صبح شد بنزد عبد الرحمن پسر محمد بن اشعث رفت و او را از جای مسلم بن عقیل (که همان خانه خودشان بود) آگاهی داد، عبد الرحمن سراغ پدر بیامد تا در مجلس ابن زیاد (او را دیدار کرد) و او را دید در کنار ابن زیاد نشسته است، پس بنزدیک پدر رفته و در

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۷

گوشی با او گفتگو کرد، (۱) ابن زیاد مطلب را فهمید و با چوب (یا شمشیر نازکی) که در کنارش بود اشاره کرده گفت: بر خیز و هم اکنون او را بنزد من بیاور، و همراهان خود را نیز بهمراهش فرستاد چون میدانست هر قبیله خوش ندارد که مسلم بن عقیل در میان ایشان گرفتار شود، و بهمراهی او عبید الله بن عباس سلمی را با هفتاد نفر از طائفه قیس فرستاد تا بدان خانه که مسلم بن عقیل در آن جای داشت رسیدند، چون مسلم صدای سم اسبان و هیاهوی مردان شنید دانست که برای دستگیری او آمده‌اند، پس با شمشیر خویش بسوی ایشان بیرون آمد، آنان بخانه ریختند، مسلم بر ایشان (حمله کرد) کار را بر ایشان سخت گرفت و با شمشیر ایشان را بزد تا از خانه بیرونشان کرد، دوباره بآن جناب هجوم بردند و او نیز بسختی حمله کرد، و در میانه آن جناب و بکر بن حمران احمری جنگ در گرفت، پس بکر شمشیری بدهان مسلم زد که لب بالا را برید و بلب پائین رسید و دندان پیشین را از جای خود کند، مسلم نیز ضربت سختی بر او زد، و پشت سر آن شمشیری بر پس گردنش زد و چنان شکافت که نزدیک بود بشکمش

برسد، همین که این دلاوری را دیدند بیالای بامها رفته از بالا سنگ بسویش پرتاب میکردند، و دسته‌های نی آتش زده از بالا بر سرش میریختند مسلم که چنین دید با شمشیر برهنه در میان کوچه بایشان حمله‌ور شد، محمد بن اشعث گفت: تو در امان هستی بیجهت خود را بکشتن مده، و مسلم از ایشان میکشت (و این چند شعر را) میخواند:

۱- سوگند یاد کرده‌ام که کشته نشوم مگر آزادانه، همانا من مرگ را چیز بدی دیده‌ام.

۲- چیز سرد را گرم و تلخ کند، پرتو خورشید برگشت و بزیر افتاد.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۸

۳- هر مردی (در زندگی) روزی ناراحتی و بدی را دیدار خواهد کرد، و من میترسم از اینکه بمن دروغ گویند یا فریب دهند.

(۱) محمد بن اشعث باو گفت: دروغ بتو نگویند و فریب ندهند (تو در امانی) پس بیتابی نکن همانا این مردم (یعنی ابن زیاد و همراهانش) پسر عموهای تو هستند (چون اهل حجاز هستند و شما و ایشان از یک نژاد هستید) و کشته تو نخواهند بود و زبانی بتو نمیرسانند، و مسلم در آن حال (در اثر سنگهایی که باو زده بودند) ناتوان شده بود، و توانائی جنگ کردن نداشت، و نفسش برید، پشت خود بدیوار خانه طوعه تکیه داد، محمد بن اشعث گفتار پیشین را باز گفت که تو در امانی، مسلم فرمود: آیا من در امانم؟ گفت: آری، بآن مردمی که همراه محمد بن اشعث بودند فرمود: برای من امان هست؟ آنان گفتند: آری جز عبید الله بن عباس سلمی که گفت: مرا در این کار نه شتر ماده است و نه شتر نری (یعنی من کاره‌ای نیستم که امان دهم یا ندهم، و این سخن مثلی است در میان عرب که هنگام تبری جستن از کاری و بیان دخالت نداشتن در آن گویند، و نخستین کسی که این کلام را گفت حارث بن عباد یا صدوف دختر حلیم عذریه بود، و داستانی در این باره دارد که میدانی در مجمع الامثال ج ۲ ص ۱۷۰-۱۷۱ نقل کرده است، بهر صورت) مسلم فرمود: اگر مرا امان ندهید من دست در دست شما نگذارم، پس استری آورده مسلم را بر آن سوار کردند، آن گروه اطراف او را گرفته شمشیر را از دستش بیرون آوردند، گویا مسلم این جریان را که دید از خود ناامید شد و اشکش سرازیر شد، سپس فرمود: این نخستین فریب شما بود، محمد بن اشعث گفت: امید است باکی بر تو نباشد، مسلم فرمود: جز امیدی که گفتم چیزی در کار نیست چه شد امان شما (که بمن دادید)؟ «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و گریست، عبید الله بن عباس سلمی گفت: هر کس خواهان آن چیزی باشد که تو جویای آن هستی (یعنی ریاست و امارت بخواهد)

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۵۹

وقتی (بمراد خود نرسد) (۱) و بسرش آید آنچه بسر تو آمده نباید گریه کند (یعنی آرزوها این پیش آمدهای ناگوار را هم دارد، و کسی که چنین اقدامی بکند باید اندیشه چنین روزی را نیز پیشاپیش کرده باشد)؟ مسلم گفت: من بخدا برای خودم گریه نکردم، و از کشته شدن خود باک ندارم اگر چه چشم بهمزدنی تلف شدن خود را دوست ندارم (ولی باز برای خود گریه نمیکنم) ولی گریه میکنم برای خاندان و فامیل خود که بسوی من رو آورند، گریه میکنم برای حسین و خاندان حسین علیه السلام! سپس رو کرد بمحمد بن اشعث و گفت: ای بنده خدا من بخدا سوگند چنین می‌بینم که تو از امانی که بمن داده‌ای ناتوان خواهی شد (و ابن زیاد امان تو را نپذیرد و مرا خواهند کشت، از این رو من خود بحسین علیه السلام خبر گرفتاری خویش و بی‌وفائی مردم کوفه را نمی‌توانم برسانم) آیا میتوانی یک کار خیری انجام دهی، و مردی را بفرستی که از زبان من بحسین علیه السلام پیغام رساند زیرا من چنین می‌بینم که بسوی شما حرکت کرده یا فردا با خاندانش حرکت خواهد کرد، و باو بگوید: مسلم بن عقیل مرا نزد تو فرستاده و او در دست مردم گرفتار شده بود و بخود نمیدید که تا شام زنده باشد، و او میگفت: پدر و مادرم بقرابنت! با خاندانت باز گرد، مردم کوفه ترا فریب ندهند، زیرا اینان همان همراهان پدرت بودند که آن حضرت آرزوی دوری از ایشان یا کشته شدن را میکرد، همانا اهل کوفه مردمانی دروغ زن هستند، و شخص دروغ زن تدبیر ندارد، محمد بن اشعث گفت: بخدا این کار را خواهم کرد، و باین زیاد هم خواهم گفت:

که من تو را امان داده‌ام (و چنین پندارم که امان مرا بپذیرد) و با آن وضع محمد بن اشعث مسلم بن عقیل را بدر قصر (پسر زیاد) آورد و خود اجازه دخول طلبد، اذنش دادند، محمد بن اشعث بقصر وارد شد (و مسلم بن عقیل در قصر بود) چون وارد شد جریان مسلم را باین زیاد خبر داد و همچنین شمشیری که بکر ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۰

بآن جناب زد و امانی که خود او بمسلم داده بود همه را باین زیاد گفت، (۱) عبید الله گفت: تو چه کار با امان دادن؟ گویا ما تو را فرستاده بودیم که او را امان دهی جز این نبود که ما تو را فرستاده بودیم او را برای ما بیاوری، پس محمد بن اشعث خاموش شد، و مسلم بن عقیل را بدر قصر آوردند و در آن حال تشنگی بر آن جناب غلبه کرده بود، و بدر قصر مردمانی نشسته و بانتظار اجازه ورود بودند، که در میان آنان بود عماره بن عقبه بن ابي معیط، و عمرو بن حرث، و مسلم بن عمرو، و کثیر بن شهاب، و کوزه آب سردی بر در قصر نهاده بود، مسلم فرمود: شربتی از این آب بمن بدهید! مسلم بن عمرو گفت: می بینی چقدر این آب سرد است؟ بخدا قطره از آن نخواهی چشید تا حمیم جهنم را بچشی! مسلم بن عقیل فرمود:

وای بر تو! کیستی؟ گفت: من کسی هستم که حق را شناخت آنگاه که تو آن را انکار کردی، و خیر خواهی برای امام و پیشوای خود کرد آنگاه که تو خیانتش کردی، و پیروی او کرد آنگاه که تو نافرمانی او کردی، من مسلم بن عمرو باهلی هستم، مسلم بن عقیل فرمود: مادرت بی فرزند شود چه اندازه جفا پیشه و درشت خو و سنگ دل هستی! تو ای پسر باهله سزاوارتر هستی بحمیم و همیشه بودن در آتش دوزخ از من (این سخن را فرمود) آنگاه نشست و تکیه بدیواری داد، عمرو بن حرث غلام خود را فرستاد کوزه آبی که دستمالی بر سر آن بود با قدحی آورد، پس در آن آب ریخت و باو گفت: بیا شام، مسلم قدح را گرفت و چون میخواست بیاشامد پر از خون دهانش میشد، و نمیتوانست بیاشامد یک بار یا دو بار قدح را ریختند و دوباره آب کردند و نتوانست بیاشامد، بار سوم که خواست بیاشامد دندانهای پیشین آن جناب در قدح افتاد

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۱

(۱) پس فرمود: سپاس خدای را اگر روزی من شده بود خورده بودم (چنین قسمت شده که من تشنه باشم) در همین حال فرستاده ابن زیاد از قصر بیرون آمد و دستور داد او را وارد قصر کنند، مسلم چون بقصر درآمد بعنوان امیر بودن باین زیاد سلام نکرد، یکی از پاسبانان گفت: چرا بر امیر سلام نکردی؟ فرمود:

اگر بخواهد مرا بکشد چه سلامی باو بکنم، و اگر نخواهد مرا بکشد پس از این سلام من بر او بسیار خواهد بود، ابن زیاد باو گفت: بجان خودم سوگند کشته خواهی شد، مسلم فرمود: مرا خواهی کشت؟

گفت: آری، فرمود، پس بگذار من بیرخی از مردم خود وصیت کنم، گفت: چنان کن، پس مسلم نگاهی به همنشینان عبید الله کرده دید در میان ایشان عمر بن سعد ابی وقاص نشسته است، فرمود: ای عمر همانا میان من و تو پیوند خویشی هست و من اکنون حاجتی بسوی تو دارم و بر تو لازم است حاجت مرا روا سازی (و وصیت مرا بپذیری) و آن وصیت پنهانی است، عمر از شنیدن وصیت مسلم سرباز زد، عبید الله باو گفت: چرا از پذیرفتن وصیت پسر عمویت امتناع میورزی؟ پس عمر برخاست و با مسلم بکناری از مجلس آمد و در گوشه نشست که ابن زیاد هر دو را میدید، پس مسلم باو فرمود: همانا در شهر کوفه من قرضی دارم که از هنگامی که وارد این شهر شدم آن را بقرض گرفته‌ام و آن هفتصد درهم است، پس زره و شمشیر مرا بفروش و بدهی مزبور را بپرداز، و چون کشته شدم بدن مرا از ابن زیاد بگیر و دفن کن، و کسی بنزد حسین علیه السلام بفرست که او را (از این سفر) باز گرداند، زیرا من باو نوشته و آگاهش ساخته‌ام که مردم با او هستند، و چنین پندارم که او در راه است، عمر پیش ابن زیاد آمده (و برای اینکه ابن زیاد باو بدگمان نشود) گفت: ای امیر میدانی چه سفارش و وصیتی بمن کرد؟ چنین و چنان گفت (و هر چه مسلم باو گفته بود همه را پیش ابن زیاد بازگو کرد) ابن زیاد باو گفت: شخص امین خیانت نمیکند ولی گاهی

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۲

مرد خائن امین می‌شود (یعنی اگر تو مرد امینی بودی بمسلم خیانت نمی‌کردی و آنچه او پنهانی بتو گفت فاش نمی‌کردی ولی مسلم خیال کرد تو امین هستی و سر خود را بامانت پیش تو گفت) (۱) اما مال او پس اختیارش با تو (یعنی وصیتی که راجع بزره و شمشیرش کرده در اختیار تو است) و ما جلوگیری نمی‌کنیم که هر چه خواهی بآن انجام دهی و اما بدن او را ما باک نداریم که چون او را کشتیم هر چه خواهند در باره آن انجام دهند (و دفن کنند) و اما حسین اگر او کاری بما نداشته باشد ما کاری با او نداریم (یا اگر او ما را بازنگرداند ما او را بازنگردانیم).

سپس ابن زیاد بمسلم گفت: خموش باش ای پسر عقیل بنزد مردم این شهر آمدی اینان گرد هم بودند تو آنان را پراکنده کردی و دودستگی ایجاد کردی و آنان را بجان همدیگر انداختی؟ مسلم فرمود:

هرگز من برای این کارها باینجا نیامدم، لکن مردم این شهر چون دیدند پدر تو نیکان ایشان را کشت و خونشان بریخت، و همانند رفتار پادشاهان ایران و روم با ایشان رفتار کرد، ما بنزد ایشان آمدیم که دستور داد گستری دهیم، و بحکم کتاب خدا (قرآن) مردم را دعوت کنیم، ابن زیاد (که از سخنان محکم و با حقیقت مسلم خشمگین شده بود و دید چون از دل برخیزد در دل نشیند، و ممکن است در شنوندگان و حاضرین در مجلس اثر بخشد، برای خنثی کردن اثر آن سخنان و خاموش ساختن آن مرد حقگو و با شهامت راهی جز تهمت و افتراء ندید، از این رو) گفت: تو چه باین کارها؟ چرا آنگاه که در مدینه بودی و شراب می‌خوردی در میان مردم بعدالت و حکم قرآن رفتار نمی‌کردی؟ مسلم فرمود: من شراب می‌خورم! آگاه باش بخدا سوگند همانا خدا میداند که تو دروغ می‌گوئی و ندانسته سخن گفتی، و من چنان نیستم که تو گفتی، و تو بمیخوارگی سزاوارتر از من هستی، و شایسته‌تر باین کار کسی است که (همچو سگ) زبان بخون مسلمانان تر کند، و بکشد بناحق آن کس را که خدا کشتنش را حرام کرده، و خون مردم بیگناه را بستم و از روی

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۳

دشمنی و بدگمانی بریزد و با این همه سرگرم لهو و لعب باشد و این جنایات را بازیچه پندارد چنان که گویا هرگز کاری نکرده، (۱) ابن زیاد (که دید از این راه نتیجه نگرفت بلکه بدتر شد برای اینکه ذهن حاضران را بسوی دیگر توجه دهد سخن را برگردانده) گفت: ای تبهکار همانا نفس تو آرزومندت کرد بچیزی که خدا از رسیدن بدان جلوگیری کرد و تو را شایسته آن ندید (یعنی آرزوی رسیدن بامارت داشتی)؟

مسلم فرمود: اگر ما شایسته آن نباشیم چه کسی شایسته آن است؟ ابن زیاد گفت: امیر المؤمنین یزید، مسلم فرمود: سپاس خدای را در همه احوال، ما بدآوری خدا در میان ما و شما خوشنودیم، ابن زیاد (برای آنکه ترسی در دل مسلم ایجاد کند و او را از سخن باز دارد) گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم، چنان کشتنی که هیچ کس را در اسلام چنان نکشته باشند! مسلم فرمود: آری همانا تو سزاوارتری که در اسلام چیزی را با دید آوری که پیش از آن نبوده، و همانا تو بد کشتن و بزشتی دست و پا بریدن، و بد دلی، و بد کینه‌ای را در هنگام پیروزی نسبت بهیچ کس فروگذار نخواهی کرد، پس ابن زیاد (که هر حيله برای بستن زبان حقگوی مسلم زد کارگر نیفتاد مانند همه جنایتکاران زبان بدشنام گشود) شروع کرد بدشنام گوئی باو و حسین و علی علیهما السلام و عقیل (و ناسزای بسیار گفت) مسلم (که مرد ناسزا و دشنام نبود و مرد فضیلت و تقوا بود چون دید کار باینجا رسید و آن مرد پست دست بچنین حربه و نیرنگ رسوائی زد) خاموش شد و دیگر پاسخش نداد.

سپس ابن زیاد (که دید این کار ننگین او بخواسته‌اش جامه عمل پوشاند و مسلم را خاموش ساخت برای اینکه جریان تکرار نشود و دوباره گرفتار زبان بزان آن مرد حقگو نشود، و بیش از اندازه رسوائی بار نیاید، دیگر مجال نداد) گفت: او را بالای بام قصر برید و گردنش را بزیند، و بدن بی‌سرش را بزیر اندازید، مسلم گفت: بخدا اگر میان من و تو خویشاوندی بود مرا نمی‌کشتی (کنایه

از اینکه تو زنا زاده هستی) ابن زیاد (که دید هر چه در کشتن مسلم درنگ کند پرده رسوائیش بیشتر بالا رود با

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۴

ناراحتی) گفت: (۱) کجاست این مردی که مسلم بن عقیل شمشیر بسرش زده بود؟ (مقصودش بکر بن حمران بود که جریان جنگ او با مسلم پیش از این گذشت، ولی چنانچه از داستان گذشته بر می آید ضربت حضرت مسلم بر آن مرد چنان بود که او را از پا در آورد و دیگر بازنده نبود، و یا قادر بانجام چنین کاری که ابن زیاد باو دستور داد نبوده و الله العالم) پس بکران بن حمران احمری را خواندند و چون آمد باو گفت: بالای بام برو و (برای اینکه انتقام ضربتی که از او خورده‌ای بگیری) تو او را گردن بزنی، پس آن مرد دست مسلم را گرفته بیام برد و آن جناب تکبیر (الله اکبر) میگفت، و استغفار میکرد، و درود بر رسول خدا میفرستاد و میفرمود: بار خدایا تو داوری کن میان ما و میان آن مردمی که ما را فریب داده، و دروغ زدند، و دست از یاری ما برداشتند، و او را بر بالای قصر بجائی که اکنون (یعنی زمان شیخ مفید ره) جای کفش دو زان است سرازیر کرده گردنش را زدند و سر را پائین انداخته و دنبال آن بدنش را نیز بزیر انداختند (و با این کیفیت جانخراش او را شهید کردند).

محمد بن اشعث برخاست و در باره هانی پیش ابن زیاد شفاعت کرد و برای آزادی او گفتگو کرده گفت: همانا تو رتبه و مقام هانی را در این شهر میدانی، و شخصیت او را در میان تیره و تبار او می‌شناسی، و قبیله او میدانند که او را من و رفیقم (اسماء بن خارجیة) بنزد تو آورده‌ایم، پس تو را بخدا سوگندت دهم او را بمن ببخش چون من دشمنی مردم این شهر و خانواده او را برای خویشتن خوش ندارم ابن زیاد وعده داد که وساطت او را بپذیرد، سپس پشیمان شد (و تصمیم بکشتن هانی گرفت) و دستور داد در همان حال هانی را حاضر کنند و گفت: او را بازار ببرید و گردنش را بزنید، پس هانی را بیرون آورده تا او را بجائی از بازار بردند که در آنجا گوسفند میفروختند، و هانی کت بسته بود، و فریاد میزد: ای قبیله مذحج (کجائید) و امروز مذحج برای من نیست! و کجاست قبیله مذحج (و باین ترتیب

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۵

بقبیله مذحج استغاثه میکرد و کسی بدادش نمیرسید) (۱) چون دید کسی یاریش نمیکند دست خود را کشیده ریسمان را باز کرده گفت: آیا عصائی یا خنجری یا سنگی یا استخوانی نیست که انسان بتواند بوسیله آن از خود دفاع کند؟ (مأمورین) بسرش ریختند و محکم او را بستند، آنگاه بدو گفتند: گردنت را بکش (تا سرت را بزنیم) گفت: من در دادن جان بشما بخشش نکنم و در گرفتن آن شما را یاری ننمایم، پس یکی از غلامان ترک ابن زیاد که رشید نام داشت با شمشیر بگردنش زد ولی کارگر نشد، هانی گفت: باز گشت بسوی خدا است، بار خدایا بسوی رحمت و خوشنودی تو، سپس شمشیر دیگری باو زد و آن جناب را کشت (رحمه الله و رضوانه علیه و جزاه الله عن الاسلام و اهله خیر الجزاء).

و عبد الله بن زبیر اسدی در باره مسلم بن عقیل و هانی بن عروه رحمه الله علیهما این اشعار را گفته است:

۱- اگر نمیدانی که مرگ چیست بنگر بهانی و مسلم بن عقیل در میان بازار.

۲- بآن پهلوانی که شمشیر روی او را درهم شکست، و بآن دیگر که کشته از بالای بلندی در افتاد.

۳- دستور امیر آن دو را گرفتار کرد، و بدین سرنوشت و روزگار دچار شدند که هر که در شب بهر راهی برود از این دو داستان کنند (و جریان گرفتاری و کشتنشان را برای یک دیگر بگویند).

۴- تن بی سری را می‌بینی که مرگ رنگش را دگرگون کرده و خونها بینی که بهر راه ریخته شده.

۵- جوانی را بینی که او باحیاط بود از زن جوان شرمگین، و برنده تر بود (در دلآوری و شهامت) از شمشیر دو سر جلا داده شده.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۶

(۱) ۶- آیا اسماء (بن خارجیة) که یکی از آن چند تنی بود که هانی را بنزد ابن زیاد بردند) آسوده خاطر سوار بر اسبها می‌شود در

صورتی که طائفه مذحج (یعنی پیروان هانی) از او خون هانی را می‌خواهند.

۷- و قبیله مراد (که با هانی از یک تیره بودند) در اطراف اسماء گردش کنند و همگی چشم براه اویند که پرسش کنند یا پرسش شوند.

۸- پس اگر شما (ای قبیله مذحج و مراد) انتقام خون برادر خویش را نگیرید، پس زنان زناکاری باشید که باندکی راضی گشته‌اند. و چون مسلم و هانی رحمه الله علیهما کشته شدند عید الله بن زیاد سرهای آن دو را بهمراهی هانی بن ابی حیه و ادعی، و زبیر بن اروح تمیمی بنزد یزید بن معاویه فرستاد، و بنویسنده خود دستور داد برای یزید سرگذشت مسلم و هانی را بنویسد، پس نویسنده که همان عمرو بن نافع بود نامه را طولانی کرد، و او نخستین کسی بود که نامه‌ها را طولانی مینوشت، چون عید الله در آن نامه نگریست خوشش نیامده گفت: این درازبها چیست، و این زیادبها برای چیه؟ بنویس: اما بعد سپاس برای خدائی است که حق امیر المؤمنین را گرفت و دشمن او را کفایت کرد، آگاه کنم امیر المؤمنین را که مسلم بن عقیل بخانه هانی بن عروه مرادی پناهنده شد و من دیده‌بانان و جاسوسها بر ایشان گماردم، و مردانی بکمین آن دو نهادم و نقشه‌ها برای آن دو کشیدم تا آن دو را از خانه بیرون کشیده و خدا مرا بر آن دو مسلط کرده پیش آوردم و گردن هر دو را زده سرهای آن دو را با هانی بن ابی حیه و ادعی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم، و این دو نفر (که نزد تو آیند) هر دو از فرمانبران و پیروان

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۷

ما و خیرخواهان بنی امیه هستند، پس امیر المؤمنین هر چه خواهد از جریان کار هانی و مسلم از این دو نفر از نزدیک جويا شود، زیرا اطلاع کافی و راستی و پارسائی در این دو است و السلام.

(۱) یزید در پاسخش نوشت: اما بعد همانا تو همچنان که من می‌خواستم بودی، بکردار مردان دوراندیش رفتار کردی، و بی‌باکانه چون دلاوران پردل حمله افکندی، و ما را از دفع دشمن بی‌نیاز و کفایت کردی، و گمانی که من در باره تو داشتیم بیقین پیوستی و اندیشه مرا در باره خود نیک کردی، و من دو نفر فرستاده‌ات را پیش خواندم و از آن دو جويا شدم و در پنهانی اوضاع را پرسیده و دیدم در اندیشه و فضیلت همچنان بودند که نوشته بودی، پس در باره ایشان نیکی کن، و همانا بمن اطلاع داده‌اند که حسین بسوی عراق رو کرده، پس دیده‌بانان و مردان مسلح برای مردم بگمار، و مراقب باش، و با گمان بزنندان بینداز، و بتهمت بکش (یعنی هر که را گمان مخالفت بر او بردی بدون درنگ بزنندان افکن، و هر که را نسبت مخالفت با ما باو دهند اگر چه از روی تهمت باشد بکش) و هر خبری پس از این می‌شود بمن بنویس ان شاء الله.

[فصل (۳) حرکت سید الشهداء ع از مکه به سوی عراق ص: ۶۷]

اشاره

(۲) بدان که خروج مسلم بن عقیل رحمه الله علیه در کوفه روز سه‌شنبه هشتم ذی حجه در سال شصت هجری بود، و شهادتش در روز چهارشنبه نهم همان ماه در روز عرفه بود، و حرکت کردن حسین علیه السلام از مکه بسوی عراق مصادف با همان روزی که مسلم در کوفه خروج کرد روز ترویه (هشتم ذی حجه) بود، و این پس از آنی بود که آن حضرت دنباله ماه شعبان و ماه رمضان و شوال و ذی قعدة و هشت روز از ذی حجه سال شصت هجری

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۸

را در مکه ماند، و در این مدت که در مکه بود گروهی از مردم حجاز و بصره نزدش گرد آمده بخاندان و دوستان آن حضرت پیوستند، و چون اراده فرمود از مکه بسوی عراق رهسپار شود طواف کرد و میان صفا و مروه را سعی نمود، و از احرام خود بیرون

آمده و احرام حج را مبدل بعمره کرد زیرا نمیتوانست حج را تمام کند از بیم آنکه او را در مکه بگیرند و بنزد یزید بن معاویه ببرند، پس آن حضرت با خاندان و فرزندان خود و آنان که باو از شیعیان پیوسته بودند از مکه بیرون آمد، و هنوز خبر شهادت مسلم باو نرسیده بود زیرا مسلم در همان روزی که آن حضرت علیه السلام از مکه بیرون آمد خروج کرد چنانچه گفته شد.

(۱) از فرزدق شاعر روایت شده که گفت: در سال شصت هجری بهمراه مادرم برای بجا آوردن حج بمکه میرفتم، پس همچنان که مهار شتر او را بدست داشتم و در حرم (حدود مکه که جزء حرم است) وارد شدم ناگاه حسین بن علی علیه السلام را دیدار کردم که با شمشیر و اسلحه از مکه بیرون می‌رود، پرسیدم این قطار شتر از کیست؟ گفتند: از حسین بن علی علیهما السلام است، پس بنزد آن حضرت آمده سلام کرده و عرض کردم: خداوند خواسته و آرزویت را در آنچه میخواهی روا سازد، پدر و مادرم بفدایت ای فرزند رسول خدا چه چیز تو را بشتاب واداشت که از انجام حج دست باز داری؟ فرمود: اگر شتاب نمی‌کردم گرفتار میشدم، سپس بمن فرمود: تو کیستی؟ عرض کردم: مردی از عرب میباشم و بخدا سوگند بیش از این من نرسید (و تفتیش شناسائی مرا ننمود) سپس فرمود: مرا از مردمی که در پشت سر داری (مردم عراق) آگاه کن (که در باره یاری ما چگونه هستند)؟ من عرض کردم: از مرد آگاهی

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۶۹

پرسیدی (و من خوب آنان را می‌شناسم) دل‌های مردم با شما است ولی شمشیرهاشان با دشمنانتان میباشد و قضا (و قدر الهی) از آسمان فرود آید و خدا آنچه خواهد بجا آورد، فرمود: راست گفتی کار بدست خدا است، و هر روزی در کاریست، پس اگر قضا (و خواست خدا) فرود آمد بدان چه ما میخواهیم و بدان خوشنودیم (و بر طبق دلخواه ما بود) پس خدای را بر نعمتهایش سپاس گوئیم و او خود نیروی شکرگزاریش را عنایت کند، و اگر بر دلخواه ما نشد پس دور نشود از خواسته خود آن کس که نیتش حق باشد و پرهیزکاری پیشه کند. من گفتم: آری (چنین است) خداوند تو را با آنچه دوست داری برساند و از آنچه بیم آن داری بر حذر دارد، و من پرسشهایی (دینی) از نذر و مناسک (حج) از آن حضرت کردم و پاسخ مرا داده آگاهم کرد، آنگاه اسب خود را براه انداخت و فرمود: درود بر تو و از همدیگر جدا شدیم.

(۱) و چون حسین بن علی علیهما السلام از مکه بیرون رفت یحیی بن عاص بهمراهی گروهی که (برادر یحیی) عمرو بن سعید فرستاده بود بنزد آن حضرت آمدند (و این عمرو بن سعید بدستور یزید از شام ببهانه بجای آوردن حج با گروهی بمکه آمده بود که آن حضرت را در مکه دستگیر کند و بنزد یزید فرستد و اگر نه او را بکشد بهر صورت فرستادگان آمده و) عرض کردند: باز گرد، بکجا میروی؟ حضرت اعتنائی نکرده براه خود برفت در نتیجه دو دسته با تازیانه بجان هم افتادند و حسین علیه السلام و همراهانش بسختی مقاومت کرده براه افتادند (آنان نیز که چنان دیدند بمکه باز گشتند، سید الشهداء علیه السلام و همراهان همچنان راه را بسوی عراق پیمودند) تا به تنعیم (که نام جایی است در سه میلی یا چهار میلی مکه) رسیدند، در آنجا قافله‌ای دید که از یمن می‌آمدند، پس شترانی از آنان برای بارهای خود و همراهانش کرایه کرد و بصاحبان شتر فرمود: هر که از شما میخواهد با ما بعراق بیاید ما کرایه او را میدهیم و در زمان همراه بودنش باو نیکی کنیم، و هر که میخواهد در راه از ما جدا شود بهر اندازه که همراه

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۰

ما باشد کرایه آن اندازه راه او را می‌پردازیم، پس گروهی از آنان با آن حضرت براه افتادند، و گروهی دیگر از رفتن خودداری کردند.

(۱) از آن سو عبد الله بن جعفر (پسر عموی آن حضرت و شوهر خواهرش زینب علیها السلام) دو فرزند خود عون و محمد را بنزد حضرت فرستاد و نامه نیز بوسیله آن دو برای او فرستاد که در آن چنین نوشته بود:

اما بعد من ترا بخدا سوگند دهم که چون نامه مرا خواندی از این سفر بازگردی، زیرا من بر تو ترسناکم از این راهی که بر آن میروی از اینکه هلاکت تو و پریشانی خاندانت در آن باشد، و اگر امروز تو از میان بروی روشنائی زمین خاموش خواهد شد، زیرا تو چراغ فروزان راه یافتگان و آرزو و امید مؤمنان هستی، و برای که میروی شتاب مکن تا من بدنبال این نامه خدمت شما برسم و السلام.

عبد الله (این نامه را فرستاد و از آن سو) بنزد عمرو بن سعید رفته از او درخواست کرد امان نامه برای حسین علیه السلام بفرستد و او را آرزومند سازد که از این راه باز گردد، پس عمرو بن سعید نامه برای آن حضرت نوشت و در آن نامه او را امیدوار به نیکی و صلح کرد و بر جان خویش آسوده خاطر ساخت، و آن نامه را بوسیله برادرش یحیی بن سعید فرستاد، پس یحیی و عبد الله بن جعفر بآن حضرت رسیده و پس از آنکه پسران خود را فرستاده بود (خود نیز آمده) و نامه عمرو بن سعید را باو دادند و در بازگشت آن حضرت کوشش بسیار کردند، سید الشهداء علیه السلام فرمود: همانا من رسول خدا (ص) را در خواب دیدم و مرا بآنچه بدنبال آن میروم دستور فرمود، آن دو گفتند: آن خواب چه بوده؟ فرمود: آن را برای

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۱

کسی نگفته و نخواهم گفت تا خدای خویش را دیدار کنم، (۱) پس همین که عبد الله بن جعفر از بازگشت او ناامید شد بدو فرزند خویش عون و محمد دستور داد ملازم آن جناب باشند و بهمراهش بروند، و در رکابش شمشیر زنند، و خود با یحیی بن سعید بمکه بازگشت پس حسین علیه السلام با شتاب بسوی عراق روان شد و توقف نفرموده تا بمنزل ذات عرق (که نزدیک دو مرحله راه بمکه است) رسید.

و چون خبر رهسپار شدن حسین علیه السلام از مکه بسوی کوفه بعید الله بن زیاد رسید حصین بن نمیر رئیس سربازان و نگهبانان خود را بقادسیه (که در پانزده فرسنگی کوفه است) فرستاد، و او لشکر و نگهبانی میان قادسیه و خفان (که بالاتر از قادسیه است) از یکسو، و میان قادسیه و قطقطانه (که نزدیکی کوفه است) از سوی دیگر بگمارد (و همه این مسیر را کنترل کرده و تحت نظر گرفت) و بمردم گفت: این حسین است که میخواهد بعراق بیاید (مراقب باشید)، و حسین علیه السلام چون بمنزل حجاز رسید که جایی است از بطن الرمه (بطن الرمه جایی است که حجاج بصره در آن فرود آیند و با آنان که از کوفه برای حج روند در آنجا بهم رسند) قیس بن مسهر صیداوی، و برخی گفته‌اند عبد الله بن یقطر برادر رضاعی خود را بکوفه فرستاد، و هنوز خبر شهادت مسلم بن عقیل را نشنیده بود، و نامه بوسیله او بمردم کوفه نوشت:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» (نامه ایست) از حسین بن علی برادران از مؤمنین و مسلمانان خود سلام علیکم، همانا خدائی را سپاسگزارم که شایسته پرستشی جز او نیست.

اما بعد پس همانا نامه مسلم بن عقیل بمن رسید که در آن از نیک اندیشی شما و فراهم آمدنتان برای یاری و گرفتن حق از دست رفته ما خبر میداد، من از خدا خواسته‌ام که کار ما را نیک گرداند،

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۲

و بهترین پاداش را در این باره بشما بدهد، (۱) و من در روز سه‌شنبه هشتم ماه ذی حجه روز ترویئه از مکه بسوی شما رهسپار شدم، و چون این فرستاده من بشما رسید در کار خود بشتابید و کوشش کنید، زیرا من همین روزها بر شما درآیم، و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

و مسلم بن عقیل بیست و هفت شب پیش از آنکه کشته شود نامه بآن حضرت علیه السلام نوشته بود، و مردم کوفه نیز نوشته بودند که در اینجا صد هزار شمشیر برای یاری تو آماده است، درنگ مکن (و بشتاب).

قیس بن مسهر که نامه حضرت را می آورد بسوی کوفه آمد بقادسیه رسید (دیده بانان) حصین بن نمیر او را گرفته بنزد عبید الله بن زیاد فرستاد، عبید الله باو گفت: (دست از تو بر ندارم تا اینکه جریان کارت را بگوئی یا) بمنبر روی و حسین بن علی دروغگو را ناسزا بگوئی، قیس بمنبر رفت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس گفت: ای گروه مردم این حسین بن علی بهترین بندگان خدا پسر فاطمه دختر رسول خدا (ص) است (که بسوی شما می آید) و من فرستاده او بجانب شما بودم پس او را بپذیرید، و عبید الله بن زیاد و پدرش را لعنت کرد و برای علی بن ابی طالب از خدا رحمت خواست و بر او درود فرستاد، عبید الله دستور داد او را از بالای بام قصر بزیر اندازند، و چون او را بینداختند درهم شکسته شده از دنیا رفت، و برخی گفته اند که دست بسته او را بزمین انداختند، پس استخوانهایش درهم شکست و هنوز رمقی در او بود، مردی که نامش عبد الملک بن عمیر لخمی بود پیش آمد و سرش را برید بدو گفتند: این چه کار ناشایستی بود کردی و سرزنش کردند؟ گفت: خواستم آسوده اش سازم.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۳

(۱) حسین علیه السلام از منزل حاجز براه افتاد و بسوی کوفه می آمد تا رسید بآبی از آبهای که در آن بیابان بود در آنجا عبد الله بن مطیع عدوی را دید که در کنار آن آب فرود آمده، چون حسین علیه السلام را دید بنزد آن حضرت رفت و گفت: پدر و مادرم بقرابت ای پسر رسول خدا چه چیز تو را بدین سرزمین کشانده و حضرت را گرفته از اسب فرود آورد- حسین علیه السلام فرمود: چنانچه میدانی معاویه از این جهان رخت بر بست، پس مردم عراق بمن نوشتند و مرا بسوی خویش خواندند، عبد الله بن مطیع عرض کرد: ای فرزند رسول خدا خدا را بیاد تو می آورم از اینکه حریم اسلام بسبب تو پاره شود، ترا بخدا سوگند دهم در باب حرمت قریش، ترا بخدا سوگند دهم در باره حرمت عرب، بخدا سوگند اگر آنچه در دست بنی امیه است (از خلافت) بخواهی هر آینه تو را میکشند، و اگر ترا کشتند پس از تو هرگز از دیگری چشم ترس نخواهند داشت، بخدا سوگند این حرمت اسلام است که پاره شود، و حرمت قریش و حرمت عرب است پس این کار را مکن و بکوفه مرو، و خود را در برابر جنگ بنی امیه قرار مده حسین علیه السلام سخن او را نپذیرفت جز اینکه بهمان راه برود از آن سو عبید الله بن زیاد دستور داد راه واقصه (که نام جایی است در راه مکه) تا شام و تا راه بصره همه را ببندند و نگذارند کسی از این راهها بیرون رود یا درآید، و حسین علیه السلام براه خویش میرفت و خبر از جایی نداشت تا بعرها برخورد از ایشان پرسید (چه خبر؟) گفتند: نه بخدا ما خبری نداریم جز اینکه (راهها را بر ما بسته اند) نمی توانیم بیرون رویم و نه بجائی درآئیم، پس حضرت براه خود ادامه داد.

(۲) و حدیث کنندگان گروهی از قبیله فزاره و بجیلۀ گویند: ما به همراه زهیر بن قین بجلی بودیم آنگاه که از مکه بیرون آمدیم، و با قافله حسین علیه السلام هم سفر بودیم (و هم چنان که او با همراهانش بسوی کوفه میرفت ما

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۴

نیز جداگانه به همراه زهیر میرفتیم و از آنجا که از بنی امیه اندیشه داشتیم نمیخواستیم با او هم منزل شویم) و چیزی نزد ما ناخوش تر از این نبود که در جایی با او هم منزل شویم، تا اینکه حسین علیه السلام برفت و در جایی فرود آمد که ما نیز جز این چاره نداشتیم که در آنجا فرود آئیم، پس حسین در یکسو فرود آمد و ما نیز در سوی دیگر فرود شدیم، در این میان که ما نشسته بودیم و مشغول خوردن غذائی بودیم ناگاه مردی از طرف حسین علیه السلام نزد ما آمده سلام کرد سپس بر ما درآمده گفت: ای زهیر بن قین همانا ابا عبد الله الحسین علیه السلام مرا بسوی تو فرستاده است که (بگویم) بنزد او بروی؟ پس هر که با ما نشسته بود آنچه در دست داشت انداخت و خموش نشستیم مانند اینکه پرنده بر سر ما است (هیچ جنبش نمی کردیم) زن زهیر باو گفت: سبحان الله! آیا پسر پیغمبر خدا بسوی تو میفرستد و تو بسوی او نمیروی؟ چه شود که نزدش بروی و سخنش را بشنوی سپس باز گردی؟ زهیر بن قین بنزد آن حضرت علیه السلام رفت و چیزی نگذشت که خوشحال برگشت بدانسان که صورتش میدرخشید، و دستور داد

خیمه‌های او را بکنند و بارها و اسباب سفر او را بسوی حسین علیه السلام ببرند، آنگاه بزنش گفت: تو را طلاق دادم و آزادی، پیش کسان خود برو، زیرا من دوست ندارم بسبب من گرفتار شوی، سپس به‌مراهان خود گفت: هر کس از شما می‌خواهد پیروی من کند، و گر نه اینجا آخرین دیدار ما است، من برای شما حدیثی بیان کنم (و آن اینست که): ما در دریا (در راه دین) جنگ کردیم و خداوند پیروزی بهره ما کرد و غنیمتهائی بچنگ آوردیم، سلمان فارسی رحمه الله (که در آن جنگ بود) بما گفت: آیا بدان چه خداوند از این پیروزی بهره شما کرده و باین غنیمتها که بدست آورده‌اید خورسند و شادان هستید؟ گفتیم: آری، سلمان گفت: هنگامی که آقای جوانان آل محمد را دیدار کنید آنگاه در جنگ کردن به‌مراه او شادانتر باشید از این غنیمتها که امروز بدست شما رسیده (سپس زهیر گفت): اکنون من همه شما را بخدا می‌سپارم، و پس از آن بخدا سوگند پیوسته در میان همراهان ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۵

حسین علیه السلام بود تا آنکه کشته شد.

(۱) و عبد الله بن سلیمان و منذر بن مشعل که هر دو از طائفه بنی اسد بودند روایت کنند و گویند:

چون ما حج بجای آوردیم اندوهی نداشتیم جز اینکه در راه بحسین علیه السلام برسیم و بنگریم سرانجام کارش بکجا میکشد، پس بسوی کوفه براه افتادیم و شتران خود را بشتاب میراندیم تا در منزل زرود (که نام جایی است) بآن حضرت رسیدیم، و چون نزدیک باو شدیم مردی را از اهل کوفه دیدیم (که می‌آید و) چون حسین علیه السلام را دیدار کرد راه خود را کج کرد و حسین علیه السلام ایستاد گویا میخواست او را ببیند و (چون دید آن مرد راه را کج کرد) ره‌ایش کرده براه افتاد، ما نیز بدنبال آن حضرت براه افتادیم، پس یکی از ما گفت: نزد این مرد برویم از (اوضاع و احوال کوفه از) او پرسیم زیرا خبر کوفه نزد اوست ما بسوی آن مرد رفته تا باو رسیده گفتیم: «السلام علیک» گفت: «و علیکم» بدو گفتیم: ای مرد از چه قبیله‌ای هستی؟ گفت: از قبیله بنی اسد بود گفتیم: ما نیز از بنی اسد هستیم تو کیستی؟ گفت من بکر بن فلان هستم، ما نیز نسب خود را برای او بیان داشتیم (و پس از اینکه همدیگر را شناختیم) باو گفتیم: ما را از مردمی که پشت سر گذاشتی آگاه کن؟ گفت: آری من از کوفه بیرون نیامدم تا مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند، و آن دو را دیدم که پاهایشان را گرفته و در بازار میکشیدند،

[رسیدن خبر شهادت مسلم به آن حضرت ص: ۷۵]

پس ما برگشتیم تا بحسین علیه السلام رسیدیم و با او براه افتادیم تا شامگاهی بمنزل ثعلبیه فرود آمد هنگامی که فرود آمد ما بنزد آن حضرت آمده بر او سلام کردیم، پاسخ سلام ما را داد، ما باو عرض کردیم: خدایت رحم کند همانا نزد ما خبری است که اگر بخواهی آشکارا آن را برای تو بگوئیم، و اگر خواهی پنهانی ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۶

حضرت نگاهی بما و بأصحاب خود کرد (۱) سپس فرمود: پرده میان من و ایشان نیست (و اینان همگی محرم اسرار منند و رازی را از ایشان پوشیده ندارم) باو گفتیم: آیا دیدی آن سواری که دیروز عصر با او روبرو گشتی؟ فرمود: آری و من می‌خواستم از او پرسش (اوضاع و احوال را) بکنم گفتیم:

بخدا ما بخاطر تو از او خبرگیری کردیم و از پرسش کردن شما را کفایت نمودیم، و او مردی بود از قبیله ما خردمند و راستگو و دانا، و او بما خبر داد که از کوفه بیرون نیامده بود تا مسلم و هانی کشته شده و آن مرد خود دیده بود که پاهایشان را گرفته و بدنهایشان را در بازار میکشیدند، حسین علیه السلام فرمود:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» رحمت خدا بر ایشان باد، و این سخن را چند بار بر زبان جاری کرد پس ما باو عرض کردیم: ما تو را بخدا سوگند میدهم در باره جان خود و خاندانت که از همین جا بازگردی زیرا که تو در کوفه یاور و شیعه نداری، بلکه میترسیم همه

آنان در کار آزار و زیان تو باشند؟ آن حضرت نگاهی پسران عقیل کرده فرمود: چه اندیشید همانا مسلم کشته شد؟ آنان گفتند: بخدا ما باز نگردیم تا انتقام خون خود را بگیریم یا آنچه او چشید ما هم بچشیم حسین علیه السلام رو بما کرده فرمود: پس از اینان خیری در زندگی نیست! ما (از این سخن) دانستیم که تصمیم بر رفتن (باین راه) دارد (و چیزی جلوگیر او نخواهد شد) پس ما باو عرضکردیم: خداوند آنچه خیر است برای تو پیش آورد، فرمود: خدا شما را رحمت کند، همراهان آن حضرت عرضکردند: بخدا تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر بکوفه در آئی مردم بسوی تو بشتابند (و یاریت کنند) حضرت خاموش شد و در آنجا بماند تا چون هنگام سحرگاه شد بجوانان و غلامان خود فرمود: آب بسیار بردارید، آنان آب بسیاری کشیده همراه برداشتند سپس از آنجا کوچ کردند، پس آمد تا بمنزل زباله رسید، و در آنجا خبر شهادت عبد الله یقطر باو رسید (مترجم گوید: در سابق گذشت که آن کس که در کوفه پس از مسلم و هانی کشته شد و نامه آن حضرت را برده بود قیس بن مسهر صیداوی بود و مؤلف محترم در آنجا یادآوری فرمود که

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۷

بنا بگفته برخی آن کس عبد الله یقطر برادر رضاعی آن جناب بود، و این روایت بنا بر گفته این دسته است، و بنا بآنچه خود مؤلف (ره) اختیار فرمود قیس بن مسهر بوده) (۱) بهر حال حسین علیه السلام نامه بیرون آورد و برای مردم خواند بدین مضمون:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» اما بعد همانا خبر دهشت انگیزی بما رسیده و آن (خبر) کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبد الله یقطر است، و همانا شیعیان ما دست از یاری ما کشیده‌اند، پس هر که میخواهد باز گردد باکی بر او نیست و بازگردد، و ذمه و عهدی از ما بر او نیست، مردم از کنار او پراکنده شده و بچپ و راست رفتند تا همان همراهانش که از مدینه با او آمده بودند بجای ماندند و اندکی که از آن پس بایشان پیوستند، و اینکه امام علیه السلام این کار را کرد برای آن بود که آن جناب علیه السلام میدانست همانا این عربهایی که بدنبالش آمده‌اند پیروی ایشان از آن حضرت بخاطر این بوده که گمان کرده‌اند او بشهری در خواهد آمد و مردم آنجا فرمان‌پذیر او خواهند شد، و حضرت این معنی را خوش نداشت و میخواست اینان باین راهی که میروند بدانند سرانجام آن چیست، و ندانسته اقدام بکاری نکنند، و چون سحرگاه شد بهمراهان خود دستور داد آب بسیار بردارند سپس برفتند تا بطن عقبه رسیده در آنجا فرود آمد، پیرمردی از بنی عکرمه را در آنجا دیدار کرد که نامش عمرو بن لوزان بود، پیر گفت: بکجا میروی؟ فرمود: بکوفه، پیر گفت: ترا بخدا سوگند دهم که باز گردی زیرا بخدا نروی جز بسوی سرنیزه‌ها و شمشیرهای برنده، و این مردمی که بسوی تو فرستاده (و ترا دعوت کرده‌اند) اگر از جنگ با دشمن تو را کفایت میکردند و کارها را برای تو آماده و روبراه میکردند آنگاه تو

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۸

بر ایشان وارد میشدی نیکو بود، (۱) ولی با این وضع که شما بیان میکنی (و این بیوفائیه‌ها که از آنان بگوش تو رسیده) من صلاح در این کار شما نمی‌بینم، حضرت فرمود: ای بنده خدا آنچه تو اندیشی بر من پوشیده نیست، و لکن خدای تعالی در کار خود مغلوب نشود (یعنی آنچه اراده حق تعالی بر آن قرار گرفته جز آن نخواهد شد) سپس فرمود: بخدا دست از من بردارند تا خون من بریزند، و چون چنین کردند خداوند بر ایشان مسلط سازد کسی را که آنان را زبون و پست کند تا بدان جا که پست‌ترین و زبون‌ترین امتها شوند.

ابرخورد آن حضرت با حر بن یزید ریاحی ص: ۷۸

سپس از آنجا رهسپار شد تا بمنزل شراف رسید چون سحرگاه شد همچنان بجوانان دستور فرمود آب بسیار بردارند، سپس براه افتاد و تا نیمه روز راه رفت، و همچنان که براه میرفت مردی از همراهان گفت: «الله اکبر» حسین (ع) نیز فرمود: الله اکبر، چرا تکبیر

گفتی؟ عرض کرد: درختان خرما دیدم، گروهی از اصحاب گفتند: بخدا اینجا سرزمینی است که ما هرگز درخت خرما در آن ندیده‌ایم، حسین (ع) فرمود: پس چه می‌بینید؟ گفتند: بخدا می‌بینیم گوشه‌های اسب است، فرمود: من نیز بخدا همان را می‌بینم، سپس فرمود: ما در اینجا پناهگاهی نداریم که بدان پناه ببریم و آن را در پشت سر قرار داده و از یک رو با این لشکر روبرو شویم؟ ما باو گفتیم: چرا این منزل ذو حسم است که در سمت چپ شما است، اگر بدان جا پیشی گیرید آنجا چنان است که شما میخواهید (یعنی تپه‌ای هست که آن را پشت سر قرار داده و از یکسو با این لشکر که میرسند روبرو خواهید شد) پس آن حضرت سمت چپ راه را گرفته ما نیز با او بدان سو رفتیم، چیزی نگذشت که گردنهای اسبان پیدا شد و چون نیک نگریستیم ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۷۹

از راه بیکسو شدیم، (۱) و چون که دیدند ما راه را کج کردیم آنان نیز راه خود را بسوی ما کج کردند، و گویا سرهای نیزه ایشان چون پرنده یعسوب بود (مترجم گوید: «یعاسب» جمع «یعسوب» است و مقصود از آن درینجا پرنده‌هائی است کوچکتر از ملخ که دارای چهار پر بسیار نازک است، و دم باریک و درازی دارد، و بیشتر در روی آب پرواز میکند و دم خود را بر آب میزند، و عرب چیزهای باریک را بدم آن حیوان یا خود آن تشبیه میکنند) و پرچمهای آنان گویا بالهای پرندگان بود، پس آنان برای بچنگ آوردن آن پناهگاه بسوی ذی حسم پیشی گرفتند، و ما از آنان پیشی بسته آن مکان را در تصرف خویش درآوردیم، حسین (ع) دستور داد خیمه‌ها و چادرها را در آنجا برپا کردند، و آن لشکر رسیدند و نزدیک هزار نفر سوار بودند همراه حر بن یزید تمیمی، پس پیامد تا با لشکر خود در گرمای طاقت فرسای نیمه روز در برابر حسین (ع) ایستاد، و حسین (ع) با یاران خود عمامه‌ها بر سر بسته شمشیرها را بگردن آویزان نموده بودند، حضرت (که آثار تشنگی در لشکر حر دید) بجوانان خود فرمود: این مردم را آب دهید و سیرابشان کنید، و دهان اسبانشان را نیز تر کنید، پس چنان کردند، و پیش آمده کاسه‌ها و جامها را از آب پر کرده نزدیک دهان اسبها میردند و همین که سه دهن یا چهار یا پنج دهن میخوردند از دهان آن اسب دور میکردند و اسب دیگری را آب میدادند تا همه را باین کیفیت آب دادند، علی بن طعان محاربی گوید: من آن روز در لشکر حر بودم و آخرین نفری بودم که دنبال لشکر بدان جا رسیدم، چون حسین (ع) تشنگی من و اسبم را دید فرمود: راویه را بخوابان (راویه بمعنای شتر آبکش، و بمعنای مشک آب نیز آمده، علی بن طعان) گوید: راویه پیش من بمعنای مشک بود (و مراد حضرت شتر آبکش بود، از این رو من مقصود او را نفهمیدم، امام (ع) که متوجه شد من نفهمیدم) فرمود: ای پسر برادر شتر را بخوابان، من شتر را خواباندم فرمود: بیاشام من هر چه میخواستم بیاشامم آب از دهان مشک میریخت، حسین (ع) فرمود: سر مشک را به پیچان، من ندانستم چه بکنم، پس خود آن جناب برخاست و آن را پیچاند پس آشامیدم و اسبم را نیز سیراب کردم.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۰

(۱) و حر بن یزید از قادسیه می‌آمد، و عبید الله بن زیاد حصین بن نمیر را فرستاده بود و باو دستور داده بود بقادسیه فرود آید و حر بن یزید را از پیش روی خود با هزار سوار بسر راه حسین بفرستد، پس حر همچنان برابر حسین علیه السلام ایستاد تا هنگام نماز ظهر شد، پس آن حضرت علیه السلام حجاج بن مسروق را دستور فرمود اذان نماز گوید، و چون هنگام گفتن اقامه و وقت خواندن نماز شد حسین علیه السلام لباس پوشیده و نعلین برپا کرد و از بهر نماز بیرون آمد، پس حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس فرمود: ای گروه مردم من بنزد شما نیامدم تا آنگاه که نامه‌های شما بمن رسید و فرستادگان شما بنزد من آمدند که بنزد ما بیا زیرا ما امام و پیشوائی نداریم، و امید است خدا بوسیله تو ما را براهنمائی و حقیقت فراهم آورد، پس اگر بر سر همان گفته‌ها و سخن خود هستید من بنزد شما آمده‌ام، و شما پیمان و عهدی بمن بدهید (و بیعت خود را با من تازه کنید) که بسبب آن آسوده خاطر باشم، و اگر این کار را نمیکنید و آمدن مرا خوش ندارید از آنجا که آمده‌ام بهمانجا باز می‌گردم؟

همگی خاموش گشته کسی از آنان سخن نگفت، حضرت باذان گو فرمود: اقامه بگو، و نماز بر پا شد، پس بحر فرمود: آیا میخواهی

تو هم با همراهان خود نماز بخوانی؟ عرض کرد: نه، بلکه شما نماز بخوان و ما نیز پشت سر شما نماز میخوانیم، پس حسین علیه السلام با ایشان نماز خواند، سپس بخیمه خود درآمد و اصحابش نزد او گرد آمدند، و حر نیز بجای خویش بازگشت و بخیمه که برای او در آنجا برپا کرده بودند درآمد و گروهی از همراهانش بنزد او آمده، و بقیه آنان بصف لشکر که در آن بودند بازگشتند، هر مردی از آنان دهنه اسب خود را گرفت و در سایه آن نشست، چون هنگام عصر شد حسین علیه السلام دستور فرمود: آماده رفتن شوید، همراهان

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۱

حضرت آماده رفتن شدند، (۱) سپس بمنادی خود دستور داد برای نماز عصر آواز دهد و اقامه نماز گفته، امام حسین علیه السلام پیش آمده ایستاد و نماز عصر خواند و چون سلام داد بسوی آن مردم برگشت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس فرمود: اما بعد ای گروه مردم همانا اگر شما از خدا بترسید و حق را برای اهل آن بشناسید بیشتر باعث خوشنودی خداوند از شما می باشد و ما خاندان محمد (ص) هستیم و سزاوارتر بفرمانروائی بر شمائیم از اینان که ادعای چیزی کنند که برای ایشان نیست، و بزور و ستم در میان شما رفتار کنند، و اگر فرمانروائی ما را خوش ندارید و میخواهید در باره حق ما نادان بمانید، و اندیشه شما اکنون جز آن است که در نامه‌ها بمن نوشتید و فرستادگان شما بمن گفتند هم اکنون از نزد شما بازگردم؟ حر گفت: من بخدا نمیدانم این فرستادگان و این نامه‌ها که میگوئی چیست! حسین علیه السلام بیرخی از یارانش (که نام او عقبه بن سمعان بود) فرمود: ای عقبه بن سمعان آن دو خرجین (و دو کیسه بزرگی) که نامه‌های ایشان در آن است بیرون بیار، پس آن مرد دو خرجین پر از نامه و کاغذ بیرون آورد و جلوی آن حضرت ریخت، حر گفت: ما از آن کسان نیستیم که این نامه‌ها را بتو نوشته‌اند، و ما تنها دستور داریم که چون تو را دیدار کردیم از تو جدا نشویم تا تو را در کوفه بر عیید الله در آوریم، حسین علیه السلام فرمود: مرگ برای تو نزدیک‌تر از این آرزو است، سپس رو باصحاب خود کرده فرمود:

سوار شوید، همراهان آن حضرت سوار شده و درنگ کردند تا زنان نیز سوار شده آنگاه فرمود: (براه مدینه) بازگردید، همین که رفتند بازگردند آن لشکر از بازگشت آنان جلوگیری کردند، حسین علیه السلام بحر فرمود:

مادر بعزایت بنشیند (از ما) چه میخواهی؟ حر گفت: اگر کسی از عرب جز تو در چنین حالی که تو در آن هستی این سخن را بمن میگفت من نیز هر که بود نام مادرش را بعزا گرفتن میبردم، ولی بخدا من نمی‌توانم نام مادر

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۲

تو را جز بهترین راهی که توانائی بر آن دارم ببرم، (۱) حسین علیه السلام فرمود: پس چه میخواهی؟ گفت: میخواهم شما را بنزد امیر (یعنی عیید الله) ببرم، فرمود: بخدا من همراه تو نخواهم آمد، حر گفت: من نیز بخدا دست از تو باز ندارم، و سه بار این سخنان میان آن حضرت و حر رد و بدل شد، و چون سخن میانشان بسیار شد، حر گفت: من دستور جنگ کردن با شما ندارم، جز این نیست که دستور دارم از تو جدا نشوم تا شما را بکوفه ببرم اکنون که از آمدن بکوفه خودداری میکنی، پس راهی در پیش گیر که نه بکوفه برود و نه بمدینه، و میانه (گفتار) من و (گفتار) شما انصاف برقرار گردد، تا من در این باب نامه بامیر (یعنی) عیید الله بنویسم، شاید خدا کاری پیش آرد که سلامت دین من در آن باشد و آلوده بجیزی در کار تو نشوم، از اینجا روانه شو، پس حضرت از سمت چپ راه قادیسیه (که بکوفه میرفت) و راه عذیب (که بمدینه میرفت) براه افتاد و حر نیز با همراهانش با آن حضرت میرفتند، و حر همچنان بآن جناب میگفت: ای حسین من خدا را در باره خود بیاد تو آورم (و بخدا سوگندت دهم) که اگر بخواهی جنگ کنی کشته خواهی شد! حسین علیه السلام فرمود:

آیا بمرگ مرا بیم دهی؟ و آیا اگر مرا بکشید کارهای شما روبراه می‌شود (و خاطرتان آسوده خواهد شد؟)

یعنی این فکر اشتباهی است که شما میکنید؟ و من چنان گویم که برادر اوس پسر عمویش که میخواست بیاری رسول خدا (ص)

برود، و پسر عمویش او را بیم میداد و میگفت: کجا میروی؟ کشته خواهی شد در (پاسخش) گفت:

۱- من میروم و مرگ برای جوان (یا جوانمرد) ننگ نیست، هنگامی که نیتش حق باشد و در حال اسلام بجنگد.

۲- و در راه مردان صالح و شایسته جانبازی کند، و از نابودشدگان (در دین) جدا گشته، بگنهارکاری پشت کند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۳

۳- پس (در این صورت) اگر زنده ماندم پشیمان نیستم و اگر مردم سرزنی ندارم، بس است برای تو که زنده بمانی و بینی تو را بخاک بمالند (و زبون شوی).

(۱) حر بن یزید که این سخن را شنید (دانست آن حضرت تن بکشته شدن داده ولی تن بخواری و تسلیم شدن پسر زیاد نداده، از این رو، بکناری رفت و با همراهان خود از یکسو میرفت، و حسین (ع) از سوی دیگر، تا بمنزل عذیب الهجانات رسیدند، از آنجا نیز حسین (ع) بگذشت تا بقصر بنی مقاتل رسید و در آنجا فرود آمد، در آنجا چشمش بخیمه افتاد پرسید: این خیمه از کیست؟ گفتند: از عبید الله بن حر جعفری است حضرت فرمود: او را بآمدن پیش من بخوانید، چون فرستاده حضرت بنزد او آمد باو گفت: این حسین بن علی (ع) است که ترا میخواند، عبید الله گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بخدا من از کوفه بیرون نشدم جز بخاطر اینکه خوش نداشتم در آنجا باشم و حسین (ع) بآنجا درآید، بخدا من نمیخواهم او را دیدار کنم و نه او مرا ببیند؟ فرستاده نزد آن حضرت آمده سخن او را بعرض رسانید، پس حسین (ع) برخاسته بنزد او آمد و بر او وارد شده سلام کرده نشست سپس او را بهمراهی خود دعوت کرد، عبید الله بن حر همان سخن را (که بفرستاده آن حضرت گفته بود) باز گو کرد، حسین (ع) فرمود: پس اگر یاری ما نمی کنی بپرهیز از اینکه با ما جنگ کنی، زیرا بخدا سوگند کسی نیست که فریاد بی کسی ما را بشنود و سپس یاری ما را نکند جز اینکه نابود شود! عبید الله گفت: اما این کار هرگز نخواهد شد ان شاء الله تعالی.

پس حسین (ع) از پیش او برخاست تا بخیمه‌های خویش درآید، و چون آخر شب شد بجوانان خویش دستور داد آب بردارند، و سپس دستور داد کوچ کنند، و از قصر بنی مقاتل کوچ کرد، عقبه

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۴

بن سمعان گوید: (۱) ساعتی بهمراه آن جناب برفتم و همچنان که آن حضرت بر روی اسب بود اندک خوابی او را گرفت و پس از اینکه از خواب بیدار شد میگفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» و دو بار یا سه بار این کلمات را بر زبان جاری کرد، فرزندش علی بن الحسین (ع) پیش آمده گفت:

از چه حمد خدای را بجای آوردی و «انا لله ...» بر زبان راندی؟ فرمود: پسر جان اندکی خواب رفتم، پس (در آن خواب اندک) سواری را دیدم که پیش روی من آشکار شد و میگفت: این گروه میروند و مرگها بسوی ایشان میروند، دانستم که آن جانهای ما است که خبر مرگ ما را میدهد، علی گفت:

پدر جان خداوند بدی برای شما پیش نیاورد آیا مگر ما بر حق نیستیم؟ فرمود: چرا- سوگند بدان خدائی که بازگشت بندگان بسوی اوست- (ما برحقیم) گفت: پس ما در چنین حالی باک نداریم از اینکه بر حق بمیریم، حسین (ع) باو فرمود: خدایت بهترین پاداشی که فرزندی از پدر خود برد بتو عنایت کند، و چون صبح شد فرود آمده نماز بامداد بخواند و بشتاب سوار شد و با همراهان و اصحاب سمت چپ را گرفته میخواست آنان را (از لشکر حر) پراکنده سازد، پس حر بن یزید می آمد و او و یارانش را (بسمت راست که بکوفه میرفت) باز میگرداند، و هر گاه حر آنان را بسمت کوفه باز میگرداند و سخت میگرفت آنان نیز مقاومت کرده از رفتن بسمت راست خودداری میکردند، و حر با همراهان بکناری میرفتند، پس همچنان بسمت چپ رفتند تا به نینوی همان جا که حسین (ع) فرود آمد رسیدند، در این هنگام سواری که بر اسبی نیکو سوار بود و سلاح جنگ بتن داشت، و کمان بر دوش افکنده بود از سمت کوفه رسید، پس همگی چشم براه او ایستادند، چون بانان رسید بحرین یزید و همراهانش سلام کرده و بحسین (ع) و

یارانش سلام نکرد، و نامه از عید الله بن زیاد بحر داد که در آن نامه نوشته بود: (۲) اما بعد

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۵

چون نامه من بتو رسید و فرستاده من نزد تو آمد کار را بر حسین سخت بگیر، و او را در زمینی بی پناهگاه که نه سبزی در آنجا باشد و نه آبی فرود آر، پس همانا من فرستاده خود را دستور داده‌ام همراه تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر انجام دستور مرا برایم بیاورد. و السلام.

چون نامه را خواند حر بآن حضرت و یارانش گفت: این نامه امیر: عید الله است که بمن دستور داده همان جا که نامه رسید (برای فرود آمدن) بشما سخت بگیرم، و این نیز فرستاده اوست که دستورش داده از من جدا نشود تا دستورش را در باره شما انجام دهم، پس یزید بن مهاجر کندی که در میان یاران حسین (ع) بود بفرستاده ابن زیاد نگاه کرده او را شناخت، پس باو گفت: مادرت بعزایت بنشیند این چه کار ناشایسته‌ایست که بدنبال آن آمده‌ای؟ گفت: پیروی از امام خود نموده و به بیعت خود پایداری کرده‌ام؟ یزید بن مهاجر باو گفت: بلکه خدای خود را نافرمانی کرده و پیشوای (ناحق) خود را در باره نابودی خودت پیروی کرده، و ننگ و آتش را برای خویشان فراهم کرده‌ای، و بد امام و پیشوایی است امام تو، خدای تعالی فرماید: «و گردانیدیم ایشان را پیشوایانی که میخوانند بسوی آتش و روز قیامت یاری نمی‌شوند» (سوره قصص آیه ۴۱) و پیشوای تو از این پیشوایان است!

اورود حضرت به زمین کربلا] ص: ۸۵

و حر بن یزید کار را سخت گرفت که در همان مکانی که نه آب بود و نه آبادی پیاده شوند، حسین (ع) فرمود: وای بحال تو بگذار باین ده یعنی نینوی و غاضریه، یا آن دیگر یعنی شفیة فرود آئیم؟ گفت: بخدا نمی‌توانم (زیرا) این (فرستاده) مردی است که برای دیده‌بانی نزد من آمده (که ببیند آیا من بدستور عید الله رفتار میکنم یا نه، و من ناچارم در برابر چشم او دستورش را انجام دهم) زهیر بن قین گفت:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۶

بخدا ای فرزند رسول خدا من می‌بینم که کار پس از آنچه اکنون می‌بینید سخت‌تر باشد، (۱) همانا جنگ با این گروه در این ساعت بر ما آسانتر است از جنگیدن کسانی که پس از این بنزد ما خواهند آمد؟ بجان خودم سوگند پس از این لشکری بسوی ما آیند که ما برابری آنان نتوانیم (پس اجازه فرما با اینان بجنگیم؟) حسین (ع) فرمود: من کسی نیستم که آغاز بجنگ ایشان کنم (و من این کار را شروع نخواهم کرد) پس آن حضرت فرود آمد و آن در روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یک هجری بود.

چون فردا شد عمر بن سعد بن اُبی وقاص با چهار هزار سوار بیامد و در نینوی مسکن گرفت و عروه بن قیس احمسی را بنزد حسین (ع) فرستاده گفت: بنزد او برو و پرس برای چه باین سرزمین آمدی و چه میخواهی؟ و این عروه از کسانی بود که خود نامه برای حضرت نوشته بود پس شرم کرد نزد آن حضرت بیاید (و کار را بدیگری حواله کرد) عمر بن سعد این کار را بهمه بزرگانی که نامه بآن حضرت نوشته بودند پیشنهاد کرد و همگی از انجام آن خودداری کردند، کثیر بن عبد الله شعبی - که مردی دلاور و بیباک بود و چیزی جلوگیر او در کارها نبود - برخاسته گفت: من بنزد او میروم و بخدا اگر بخواهی او را در دم غافلگیر کرده میکشم؟ عمر گفت: نمیخواهم او را بکشی ولی بنزد او برو و پرس:

برای چه باینجا آمده‌ای؟ کثیر بنزد آن حضرت آمده چون ابو ثمامه صائدی (که از یاران سید الشهداء (ع) بود) او را دید عرض کرد: خدا کارت را به نیکی پایان دهد ای ابا عبد الله بدترین مردم زمان و بی‌باکترین و خونریزترین آنان بنزد تو آید و برخاسته سر راه او آمد و گفت: (اگر میخواهی نزدیک بیائی) شمشیرت را بگذار! گفت: نه بخدا این کار را نمی‌کنم جز این نیست که من فرستاده

هستم پس اگر سخن

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۷

مرا بشنوید پیغامی که آورده‌ام بشما بازگویم و اگر نپذیرید، بازگردم، (۱) أبو ثمامه گفت: پس من قبضه شمشیر تو را نگه میدارم آنگاه سخت را بازگو؟ گفت: نه بخدا دست تو بآن نخواهد رسید، ابو ثمامه گفت: پس پیغامت را بمن بگو تا من برسانم ولی من نمیگذارم تو نزدیک بآن جناب بشوی، زیرا تو مرد تبهکاری هستی! و بهم دشنام داده کثیر بسوی عمر بن سعد بازگشت و جریان را باو گفت، پس عمر قره بن قیس حنظلی را پیش خوانده گفت: ای قره وای بر تو، برو حسین را دیدار کن و پیرس برای چه باینجا آمده؟ و چه میخواهد؟ قره بنزد آن حضرت آمد، چون حسین (ع) او را بدید فرمود: آیا این مرد را می‌شناسید؟ حبیب بن مظاهر گفت: آری این مردی است از قبیله حنظله تمیم و خواهرزاده ما است و من او را مردی خوش عقیده میدانستم و باور نداشتم که در این معرکه حاضر گردد (و بجنگ شما بیاید) پس نزدیک آمد و پیغام عمر بن سعد را رساند، حسین (ع) فرمود: مردم شهر شما بمن نوشتند بدینجا بیایم پس اگر آمدن مرا خوش ندارید من باز میگردم، سپس حبیب بن مظاهر باو گفت: وای بر تو ای قره کجا بنزد مردم ستمکار بازگردی (اینجا بمان) و یاری کن این مردی را که بوسیله پدرانش خداوند تو را نیرو داد بسعادت و بزرگواری! قره بحیب گفت: پیش صاحب خویش بازگردم و پاسخ این پیغام را برسانم آنگاه در این باره فکری کنم! پس بسوی عمر بن سعد بازگشت و سخن آن حضرت را باو گفت، عمر گفت: امیدوارم خداوند مرا از جنگ و قتال با او آسوده کند.

(۲) و نامه بعید الله بن زیاد نوشت (بدین مضمون): «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» اما بعد پس من هنگامی

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۸

که بنزد حسین بن علی آمدم فرستادگان خود را نزد او فرستادم و از آمدن او باین سرزمین و آنچه میخواهد پرسش کردم؟ حسین گفت: مردم این شهرها بمن نوشتند و فرستادگانشان پیش من آمدند و از من خواستند بدینجا بیایم، من هم آمدم، اکنون اگر آمدنم را خوش ندارند و اندیشه ایشان در این باره دگرگون شده از نزد ایشان بازگردم، حسان بن قائد عبسی گوید: من نزد عبید الله بن زیاد بودم که نامه عمر بن سعد باو رسید، چون نامه را خواند گفت: اکنون که چنگال ما باو بند شده میخواهد بگریزد ولی رهائی از برای او نیست! (این سخن را گفت) و نامه بعمر بن سعد نوشت: اما بعد نامه تو رسید و مضمون آن را دانستم پس بر حسین و همه همراهانش پیشنهاد کن با یزید بیعت کند و چون چنین کرد آنگاه در باره کار او اندیشه خواهم کرد. و السلام.

چون پاسخ نامه بعمر بن سعد رسید با خود گفت: میترسم که ابن زیاد سر سازش نداشته باشد؟ و دنبال آن نامه دیگری از ابن زیاد بعمر بن سعد رسید: که میان حسین و یارانش و میان آب حائل شو تا اینکه یک قطره آب نچشند، چنانچه با آن مرد تقی زکی عثمان بن عفان چنین رفتار شد، پس عمر بن سعد همان ساعت عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد تا کنار شریعه فرود آیند و میان حسین و یارانش و میان آب حائل شدند که یک قطره آب از آنجا برندارند، و این جریان سه روز پیش از کشته شدن حسین علیه السلام بود، و عبد الله بن حصین ازدی که در میان قبیله بجیله آمده بود با آواز بلند فریاد زد: ای حسین آیا این آب را ننگری که گویا در صفا و زلالی چون شکم آسمان است، بخدا قطره‌ای از آن نچشید تا از تشنگی بمیرید، حسین (ع) فرمود: بار خدایا او را

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۸۹

تشنه کام بمیران و هرگز او را میامرز، (۱) حمید بن مسلم گوید: بخدا من پس از واقعه کربلا- در بیماریش او را عیادت کردم و سوگند بدان خدائی که شایسته پرستش جز او نیست او را دیدم آب میخورد تا شکمش پر میشد، سپس آن را برمیگرداند و فریاد میزد: تشنه‌ام، تشنه‌ام، و دوباره آب میخورد تا شکمش پر میشد و بر میگرداند و (فریاد تشنگی میزد و) از تشنگی میسوخت و این کارش بود تا جانش بدر آمد- لعنه الله.

و چون حسین (علیه السلام) فرود شدن لشکرها را با عمر بن سعد لعنه الله به نینوی دید و یاری دادن ایشان را برای جنگیدن با خود دید کس بنزد عمر بن سعد فرستاد که من میخواهم تو را دیدار کنم و با تو ملاقات کنم، پس شبانه یک دیگر را دیدار کرده و در

پنهانی زمانی دراز با هم گفتگو کردند، سپس عمر بن سعد بجای خویش بازگشت و نامه بعید الله بن زیاد نوشت: اما بعد همانا خداوند آتش را خاموش ساخت و پریشانی را برطرف نموده کار این امت را اصلاح کرد، و حسین با من پیمان بست که از همان جا که آمده بهمانجا بازگردد یا بیکی از سرحدات رود و مانند یکتن از مسلمانان باشد (و کاری بکار کسی نداشته باشد) در هر چه بسود مسلمانان است شریک آنان و در زیان آنان نیز همانند ایشان باشد، یا بنزد یزید برود و دست در دست او گذارد و هر چه خود دانند انجام دهند، و در این پیمان خوشنودی تو و اصلاح کار امت است.

(مترجم گوید: چنانچه میدانیم و از سخنان حضرت سید الشهداء (ع) که در خلال روایات و شرح حال آن بزرگوار پیش از این گذشت روشن شود: آن جناب هرگز حاضر نبود بنزد یزید رفته و دست بیعت در دست او گذارد، محدث قمی از عقبه بن سمعان حدیث کند که گفت: من از مدینه تا بمکه، و از مکه تا عراق تا آنگاه که حسین (ع) شهید شد همه جا با او بودم، و تمام سخنان او را در تمام این راه شنیدم و هیچ گاه چنین سخنی نرفرمود:

«که من حاضرم دست خود را در دست یزید گذارم» بنا بر این عمر بن سعد این جمله آخر را از پیش خود در نامه افزوده است برای اینکه شاید بتواند بوسیله کار را بهمین جا فیصله دهد و از زد و خورد و کشتن آن حضرت بدین وسیله جلوگیری کند چون همچنان که پیش از این نیز گذشت جنگ با آن جناب را خوش نداشت، و میخواست بهر

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۰

وسيله ممکن است نگذارد کار بجنگ و خونریزی بکشد).

(۱) چون عبید الله این نامه را خواند گفت: این نامه خیرخواهی دلسوز بر مردم است (و در صدد بود این پیشنهاد را بپذیرد) شمر بن ذی الجوشن لعنه الله (که در مجلس بود) برخاست و گفت: آیا این سخن را از حسین می‌پذیری اکنون که بسرزمین تو آمده و پهلوی تو است؟ بخدا اگر از این سرزمین (بسلامت) برود و دست در دست تو نگذارد هر آینه نیرومندتر گردد و تو ناتوانتر خواهی شد، پس این پیشنهادهای او را می‌پذیر زیرا این کار نشانه سستی است ولی از او بپذیر که خود و پیروانش بحکم تو گردن نهند آنگاه اگر تو آنان را کیفر کنی تو بدان سزاوارتر خواهی بود، و اگر از ایشان درگذری و عفو کنی آنهم بدست تو است! ابن زیاد گفت: خوب پیشنهادی کردی و تدبیر همین است که تو گفتی، این نامه که می‌نویسم بنزد عمر بن سعد ببر که باید بر حسین و پیروانش پیشنهاد کند که تن بحکم من دهند، پس اگر بدان تن دادند آنان را زنده بنزد من فرستد، و اگر سرباز زدند باید با ایشان بجنگد، اگر عمر بن سعد این کار را انجام دهد تو فرمانبردار او باش و از دستورش پیروی کن، و اگر جنگ را نپذیرفت تو امیر و فرمانده لشکر باش و گردن عمر بن سعد را بزنی و سر او را برای من بفرست، و نامه بعمر بن سعد نوشت: که من تو را بنزد حسین نفرستادم که خود را از جنگ با او باز داری و با او بمسامحه رفتار کنی، و نه برای اینکه آرزوی سلامت و زندگی برای او داشته باشی، یا عذر برای او بتراشی و در باره او پیش من وساطت کنی، بنگر بین اگر حسین و همراهانش بدان چه من در باره ایشان حکم کنم تن دهند و تسلیم آن گردند ایشان را بنزد من بفرست، و اگر نپذیرند بر آنان هجوم آور تا ایشان را بکشی و مثله کنی چون سزاوار آن هستند، چون حسین کشته شد اسب بر سینه و پشت او بتازان زیرا که او سرکش و ستمکار است، و نه پندارم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۱

که این کار پس از مردن زبانی رساند (۱) ولی چون من با خود گفته‌ام که اگر او را کشتم چنین کاری با او بکنم، پس اگر تو باین دستور رفتار کردی پاداش مردی فرمانبردار و پیرو بتو دهیم، و اگر آن را نپذیری دست از کار ما و لشکر ما بکش و لشکر را با شمر واگذار زیرا ما او را امیر بر کار خود کردیم و السلام.

پس شمر بن ذی الجوشن نامه عبید الله را برای عمر بن سعد آورد، چون عمر بن سعد نامه را خواند باو گفت: چیست ترا وای بحال تو خدا آواره‌ات کند و زشت گرداند آنچه برای من آورده‌ای، بخدا من گمان دارم همانا تو از او جلوگیری کرده از اینکه

پیشنهادی که من برایش نوشته بودم بپذیرد و کاری را که ما امید اصلاح آن را داشتیم بر ما تباه ساختی، بخدا حسین تسلیم کسی نشود همانا جان پدرش (علی) در سینه اوست (و او کسی نیست که تن بخواری دهد)؟ شمر گفت: اکنون بگو چه خواهی کرد آیا فرمان امیر را انجام میدهی و با دشمنش میجنگی؟ و گر نه بکناری برو و لشکر را بمن واگذار؟ عمر بن سعد گفت: نه چنین نکنم و امارت لشکر را بتو وانگذارم و خود انجام دهم، و تو امیر بر پیادگان باش، و عمر بن سعد پسین روز پنجشنبه نهم محرم برای جنگ بسوی حسین علیه السلام برخاست، و شمر آمده تا برابر همراهان حسین علیه السلام ایستاد و گفت: فرزندان خواهر ما کجایند؟ (مقصودش چهار پسر ام البنین برادران حضرت سید الشهداء بود که چون مادرشان ام البنین از قبیله بنی کلاب بود و شمر نیز از آن قبیله بود از این رو آنان را خواهر زاده خطاب کرد) أبا الفضل العباس، و جعفر، و عبد الله، و عثمان فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام بیرون آمده گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: شما ای خواهرزادگان در امانید، آن جوانمردان باو گفتند: خدا تو را و امانی که برای ما آورده‌ای لعنت کند، آیا بما امان میدهی و فرزند رسول خدا امان ندارد؟.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۲

(۱) سپس عمر بن سعد فریاد زد: ای لشکر خدا سوار شوید، و ببهشت مژده گیرید، پس لشکر سوار شده تا هنگام غروب بنزد حسین علیه السلام و یارانش یورش بردند، در آن هنگام حسین علیه السلام جلوی خیمه خود نشسته بود و بر شمشیر خود تکیه زده و سر بر زانو نهاده خواب رفته بود، خواهر آواز خروش لشکر شنید، بنزدیک برادر آمده گفت: برادر آیا این هیاهو و آواز خروش را نشنوی که نزدیک شده؟ حسین علیه السلام سر برداشت و فرمود: همانا من رسول خدا (ص) را اکنون در خواب دیدم که بمن فرمود: تو بنزد ما خواهی آمد، پس خواهرش (که این حرف را شنید) مشت بصورت زده فریاد کرد: وای، حسین علیه السلام باو فرمود:

خواهرم وای بر تو نیست، آرام و خموش باش خدایت رحمت کند، پس عباس پیش آمده عرض کرد:

برادر جان لشکر بنزد تو آمد؟!!

حضرت برخاسته عباس فرمود: برادرم تو بجای من سوار شو (یا فرمود: جانم بقریانت سوار شو) و بنزد اینان برو و بایشان بگو: چیست شما را و چه می‌خواهید، و از سبب آمدن ایشان پرسش کن، پس عباس با گروهی حدود بیست نفر سوار که در میان ایشان بود زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر بنزد آن لشکر آمده عباس بآنان فرمود: چه می‌خواهید و چه اراده دارید؟ گفتند: دستور از امیر رسیده که بشما پیشنهاد کنیم بحکم او تن داده و تسلیم شوید یا با شما جنگ کنیم؟ فرمود: پس شتاب نکنید تا بنزد ابی عبد الله بروم و سخن شما را بعرض آن حضرت برسانم، آنان باز ایستاده گفتند: برو و این پیغام را باو برسان و هر پاسخی داد نیز باطلاع ما برسان، پس عباس بتهنائی بنزد حسین علیه السلام بازگشت که جریان را بعرض رساند، و همراهان او (یعنی زهیر و حبیب و دیگران) آنجا در جلوی لشکر ایستاده با آن مردم سخن

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۳

میگفتند و آنان را موعظه کرده اندرز میدادند و از جنگ با حسین علیه السلام بازشان میداشتند، (۱) عباس بنزد حسین علیه السلام آمده سخن لشکر را بآن حضرت گفت، حضرت فرمود: بنزد ایشان بازگرد و اگر میتوانی تا فردا از ایشان مهلت بگیر و امشب ایشان را از ما باز گردان شاید ما امشب برای پروردگار خود نماز خوانده دعا کنیم و از او آمرزشخواهی نمائیم زیرا خدا خود میداند همانا من نماز و تلاوت کتابش قرآن و دعای بسیار و استغفار را دوست دارم، پس عباس بنزد آن لشکر آمد و با فرستاده عمر بن سعد بازگشت و آن فرستاده گفت: ما امشب تا فردا بشما مهلت دهیم، پس اگر تسلیم شدید شما را بنزد امیر عبید الله بن زیاد خواهیم برد، و گر نه دست از شما برنذاریم (این پیغام را رسانید) و بازگشت.

حسین علیه السلام نزدیکیهای شب یاران خود را گرد آورد، علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام گوید: من در آن حال با اینکه بیمار بودم نزدیک شدم که بینم پدرم بآنان چه میگوید، پس شنیدم رو بأصحاب کرده فرمود: سپاس کنم خدای را به بهترین سپاسها، و حمد کنم او را در خوشی و سختی، بار خدایا من سپاس گویم ترا بر اینکه ما را بنبوت گرامی داشتی و قرآن را بما آموختی و در دین ما را دانا ساختی، و گوشهای شنوا و دیده‌های بینا و دلهای آگاه بما ارزانی داشتی، پس ما را از سپاسگزاران قرار ده، اما بعد همانا من یارانی باوفاتر از یاران خود سراغ ندارم، و بهتر از ایشان نمیدانم، و خاندانی نیکوکارتر و مهربانتر از خاندان خود ندیده‌ام، خدایتان از جانب من پاداش نیکو دهد.

(مترجم گوید: پراستی اگر خواننده محترم میان یاران آن حضرت و زنان و خاندانش و میان یاران رسول خدا (ص) و علی و حسن علیهما السلام و زنان و خاندان ایشان مقایسه کند و سرگذشت اصحاب رسول

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۴

خدا چون ابو بکر و عمر و امثال ایشان و یاران علی علیه السلام چون اشعث بن قیس و خوارج نهروان و دیگران و یاران حسن (علیه السلام) چون عیید الله بن عباس و دیگر کسانی که خنجر بران او زده و لباس و جامه او را بیغما بردند و پیش از این گذشت بخواند، و همچنین سرگذشت همسران آنان چون عایشه و حفصه، و جعده را از نظر بگذرانند و از آن سو آن همه فداکاری و مهر و محبت را که در این سفر جانگداز و شب و روز عاشورا و پس از آن از یاران و همسران و خاندان حسین علیه السلام مشاهده شد تا بدان جا که رباب همسر آن حضرت یک سال سر قبر او در زیر آفتاب نشست و اشک ریخت و سرانجام همان جا بدرود زندگی گفت همه را یک جا بنگرد صدق گفتار حضرت سید الشهداء برای او بخوبی روشن گردد، بهر صورت امام علیه السلام دنبال سخن را چنین ادامه داد: (۱) آگاه باشید همانا من دیگر گمان یاری کردن از این مردم ندارم، آگاه باشید من بهمه شما رخصت رفتن دادم پس همه شما آزادانه بروید و بیعتی از من بگردن شما نیست، و این شب که شما را گرفته فرصتی قرار داده آن را شتر خویش کنید (و بهر سو خواهید بروید)! برادران آن حضرت و پسرانش و برادرزادگان و پسران عبد الله بن جعفر گفتند: برای چه این کار را بکنیم (یا معنا اینست که ما این کار را نخواهیم کرد) برای اینکه پس از تو زنده باشیم؟ هرگز خداوند آن روز را برای ما پیش نیاورد، و نخستین کس که این سخن را گفت: عباس بن علی علیهما السلام بود و دیگران نیز از او پیروی کرده چنین سخنانی گفتند، حسین علیه السلام فرمود: ای پسران عقیل شما را کشته شدن مسلم بس است پس شما بروید و من اجازه رفتن بشما دادم، گفتند: سبحان الله! مردم در باره ما چه گویند؟ گویند: ما بزرگ و آقا و عموزاده خود را که بهترین عموها بود واگذاریم و یک تیر نیز با ایشان نینداخته، و یک نیزه بکار نبرده، و یک شمشیر هم نزده ایشان را واگذاریم، و ندانیم چه بسرشان آمد؟! نه بخدا ما چنین کاری نخواهیم کرد، بلکه ما جان و مال و زن و فرزند خود را در راه تو فدا سازیم، و در رکاب تو جنگ کنیم تا بهر جا در آمدی ما نیز بهمانجا در آئیم، خدا زشت گرداند زندگی پس از جناب تو را.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۵

(۱) پس مسلم بن عوسجه بر خاسته عرض کرد: آیا ما دست از تو برداریم؟ آنگاه ما چه عذر و بهانه در باره پرداختن حق تو بدرگاه خدا بریم؟ آگاه باش بخدا (دست از تو برندارم) تا نیزه بسینه دشمنانت بکوبم و با شمشیر خود اینان را بزنم تا قائم‌اش در دست من است، و اگر سلاح جنگ نیز نداشته باشم سنگ بر ایشان اندازم، بخدا دست از تو برندارم تا خدا بداند که ما حرمت پیغمبرش را در باره تو رعایت نمودیم، بخدا سوگند اگر من بدانم که کشته خواهم شد سپس زنده شوم آنگاه مرا بسوزانند، و دوباره زنده‌ام کنند و بیادم دهند (شاید مقصود این باشد که خاکستر سوخته‌ام را بیاد دهند) و هفتاد بار این کار را با من بکنند دست از تو برندارم تا مرگ خویش را در یاری تو دریابم، چگونه این کار را نکنم با اینکه جز این نیست که یک کشتن بیش نیست، سپس آن کرامتی است که هرگز پایان ندارد.

پس از او زهیر بن قین رحمه الله علیه برخاسته گفت: بخدا من دوست دارم کشته شوم سپس زنده شوم، دوباره کشته شوم تا هزار بار و خدای عز و جل بوسیله من از کشته شدن تو و این جوانان از خاندانت جلوگیری فرماید، و گروهی از یاران آن حضرت مانند این سخنان که همه نشانه پایداری و فداکاری خود بود بعرض رساندند، پس حسین علیه السلام از همگان سپاسگزاری فرمود و پاداش نیکشان را خواست، و بخیمه خود بازگشت.

حضرت علی بن الحسین علیهما السلام فرماید من در آن شبی که پدرم فردای آن کشته شد نشسته بود و عمه‌ام زینب نیز نزد من بود و از من پرستاری میکرد، در آن هنگام پدرم بخیمه خویش رفت و جوین ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۶

غلام ابی ذر غفاری نیز نزد او سرگرم اصلاح شمشیر آن حضرت علیه السلام بود (۱) و پدرم این (اشعار را که خبر از بی وفائی و بی اعتباری دنیا دهد) میخواند: و (برخی این اشعار را چنین بنظم در آورده‌اند):

۱- اف بتو ای روزگار یار ستمگر چند بصبح و پسین چه گرگ تناور

۲- بر کنی از یار و دوست افسر و همسر نیست قناعت و را باندک و کمتر

۳- کار همانا است سوی حضرت داور هر که بود زنده راه من رود آخر

و این اشعار را دو بار یا سه بار از سر گرفت تا اینکه من آن را فهمیدم و مقصود او را دانستم، پس گریه گلوی مرا گرفت ولی خودداری کرده خاموش شدم، و دانستم بلاء نازل گشته، و اما عمه‌ام پس او نیز شنید آنچه را من شنیدم و او چون زن بود و زنان دل نازک و بی تاب تر میباشند نتوانست خودداری کند و از جا جسته دامن کشان با سر و روی باز بیخودانه بنزد آن حضرت دویده گفت: وا ثکلاه (ای عزای و مصیبت من) کاش مرگ من رسیده بود و زنده نبودم، امروز (چنان ماند که) مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از دنیا رفته‌اند! ای باز مانده گذشتگان، و ای دادرس بازماندگان! حسین علیه السلام باو نگاه کرده فرمود: خواهرم، شکیبائیت را شیطان از دستت نرباید، (این سخن را فرمود) و اشک چشمانش را گرفت و فرمود: اگر مرغ قطا را در آشیانه‌اش بحال خود می گذاردند (آسوده) می خوابید.

(مترجم گوید: این مثلی است از مثل‌های عرب، و قطا مرغی است شبیه بقمری یا کبوتر، و داستانی دارد که میدانی در مجمع الامثال ج ۲ ص ۱۲۳ نقل کرده است) زینب گفت: ای وای بر حال من آیا تو بناچاری خود را بمرگ سپردی (و تن بدان داده‌ای)؟ این بیشتر دل مرا ریش کند، و بر من سخت تر

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۷

است (این سخن را گفت) سپس مشت بصورت زد و دست بگریبان برده چاک زد و بیهوش بزمین افتاد! (۱) حسین علیه السلام برخاسته آب بروی خواهر پاشید و باو فرمود: آرام باش ای خواهر، پرهیزکاری پیشه کن، و بآن شکیبائی که خدا بهره‌ات سازد بردباری کن، و بدان که اهل زمین میمیرند و اهل آسمان بجای نمانند، و همانا هر چیز هلاک گردد جز خداوندی که آفریدگان را بقدرت خود آفرید، و مردم را برانگیزد، و دوباره باز گرداند، و او است یگانه و یکتای بی همتا، جد من بهتر از من بود، و پدرم بهتر از من بود، و مادرم به از من بود، و برادرم به از من بود (و همه از این دنیا رفتند) و من و هر مسلمانی باید برسول خدا (ص) تأسی کنیم، و خواهر را باین سخنان و مانند آن دل‌داری داد و باو فرمود: خواهر جان من ترا سوگند میدهم- و باید بدین سوگند رفتار کنی- چون من کشته شدم (در کشته شدن و ماتم من) گریبان چاک مزن، و روی خود مخراش و ویل (وای) و ثبور (هلاکت) برای خود مخواه (یعنی چنانچه رسم زنان عرب است وایلا و وا ثبورا مگو).

علی بن الحسین علیهما السلام فرماید: سپس پدرم زینب را بیاورد تا او را پیش من نشانید، آنگاه بنزد یاران خویش رفته بایشان دستور داد خیمه‌ها را نزدیک هم بزنند و طناب‌های آنها را درهم داخل کنند و آنها را چنان نصب کنند که خود در میان آنها قرار

گیرند، و با دشمنان از یکسو روبرو شوند، و خیمه‌ها در پشت سر و سمت راست و چپ ایشان قرار داشته باشد که از سه سمت ایشان را احاطه کرده باشد جز آن سمت که دشمن بنزد ایشان آید، و خود آن حضرت علیه السلام بجای خویش بازگشت و همه شب را بنماز و دعا و استغفار مشغول بود، و یاران آن حضرت نیز همچنان بنماز و دعا و استغفار آن شب را پایان بردند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۸

(۱) ضحاک بن عبد الله گوید: در آن شب سواری چند که از طرف ابن سعد برای نگهبانی ما پاس میدادند بما گذر کردند و حسین علیه السلام (در خیمه خود قرآن می خواند و) این آیه را میخواند «و نپندارند آنان که کفر ورزیدند اینکه مهلت دادیم بدانان برای آنان نیک است، جز این نیست که مهلت دهیمشان تا بیفزایند در گناه و ایشان را است عذابی خوارکننده، نیست خدا که باز گذارد مؤمنان را بر آنچه شما برآیند تا جدا گرداند پلید را از پاکیزه». (سوره آل عمران آیه ۱۷۸).

مردی از آن سواران که نامش عبد الله بن سمیر بود آن را شنید، و او مردی شوخ و دلاور و سواری دلیر و بی باک و شریف بود، پس گفت: بخدای کعبه سوگند ما پاکیزه گانیم که از شما جدا گردیم! بریر بن خضیر باو گفت: ای فاسق (نابکار) ترا خدا از پاکیزه گان قرار دهد (زهی بی شرمی!) گفت: تو کیستی؟ بریر گفت: من بریر بن خضیر هستم، پس آن دو بهم دشنام داده (از هم دور شدند).

روز عاشورا و مقاتله اصحاب آن حضرت ص: ۹۸

و چون صبح شد حسین علیه السلام پس از نماز بامداد یاران خویش را برای جنگ بصف کرده ایشان را که سی و دو نفر سواره و چهل تن پیاده بودند ترتیب داد و زهیر بن قین را سمت راست لشکر و حبیب بن مظاهر را در سمت چپ و پرچم جنگ را بدست برادرش عباس سپرد، و خیمه را در پشت سر قرار داده، اطراف آن را که پیش از آن خندق کنده بودند پر از هیزم و چوب نموده آتش زنند از بیم آنکه دشمن از پشت سرشان نیاید.

و از آن سو عمر بن سعد در آن روز که جمعه بود و برخی گفته اند: روز شنبه بود لشکر خویش را

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۹۹

راست کرد و با همراهان خویش بسوی حسین علیه السلام آمدند، (۱) و در سمت راست لشکرش عمرو بن حجاج بود، و در چپ شمر بن ذی الجوشن، و عروه بن قیس را فرمانده سوارگان، و شبت بن ربیع را امیر بر پیادگان نمود، و پرچم را بدست غلامش درید داد.

از حضرت علی بن الحسین زین العابدین علیهما السلام حدیث شده که فرمود: چون بامداد روز عاشورا لشکر دشمن رو بحسین علیه السلام آورد، آن جناب دستهای خود را با آسمان بلند کرده گفت: بار خدایا تو تکیه گاه منی در هر اندوهی، و تو امید منی در هر سختی، و تو در هر مشکلی برایم پیش آید مورد اعتماد و آماده کن ساز و برگ منی، چه بسا اندوهی که دلها در آن سست شود، و تدبیر در آن اندک شود، دوست در آن خوار گردد، و دشمن در آن شاد شود که من آن را بدرگاه تو آوردم و شکوه آن پیش تو کردم بخاطر آنکه از جز تو دیده بر بستم، و تو آن اندوه را از من برطرف کرده گشایش دادی، پس توئی صاحب اختیار هر نعمت، و دارنده هر نیکی، و پایان هر آرزو و امیدی.

فرمود: و گروه دشمن آمده و اسبهای خود را در اطراف خیمه‌های حسین علیه السلام بجولان در آوردند.

و آن خندق را در پشت خیمه‌ها و آتش‌ها را که در آن شعله میکشید دیدند شمر بن ذی الجوشن با آواز بلند فریاد زد: ای حسین بآتش شتاب کرده‌ای پیش از روز رستاخیز؟ حسین علیه السلام فرمود: این کیست؟ گویا شمر بن ذی الجوشن است؟ گفتند: آری، حضرت فرمود: ای پسر زن بزچران تو سزاوارتری بآتش افروخته، مسلم بن عوسجه خواست با تیری او را بزند حسین علیه السلام او

را از این کار جلوگیری کرد، (۲) مسلم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۰

عرضکرد: اجازه فرما او را بزنم زیرا که او مردی فاسق و از دشمنان خدا و ستمکاران بزرگ است و اکنون خداوند کشتن او را برای ما آسان ساخته؟ حسین علیه السلام فرمود: او را نزن زیرا من خوش ندارم آغاز بجنگ ایشان کنم.

سپس حضرت علیه السلام شتر خود را خواست و سوار بر آن شده با بلندترین آواز خود فریاد زد: ای مردم عراق- و بیشتر آنان می شنیدند- فرمود: ای گروه مردم گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را بدان چه حق شما بر من است پند دهم، و عذر خود را بر شما آشکار کنم پس اگر انصاف دهید سعادت مند خواهید شد و اگر انصاف ندهید پس نیک بنگرید تا نباشد کار شما بر شما اندوهی سپس در باره من آنچه خواهید انجام دهید و مهلتم ندهید، همانا ولی من آن خدائی است که قرآن را فرو فرستاد و او است سرپرست و یار مردمان شایسته، سپس حمد و ثنای پروردگار را بجا آورد، و آنچه شایسته بود از او یاد کرد و بر پیغمبر خدا (ص) و فرشتگانش و پیمبران درود فرستاد، و از هیچ سخنوری پیش از او و نه پس از آن حضرت سخنی بلیغتر و رساتر از سخنان او شنیده نشد، سپس فرمود: اما بعد، پس نسب و نژاد مرا بسنجید و ببینید من کیستم سپس بخود آئید و خویش را سرزنش کنید و بنگرید آیا کشتن من و دریدن پرده حرمت برای شما سزاوار است؟ آیا من پسر دختر پیغمبر شما و فرزند وصی او نیستم، آن کس که پسر عمومی رسول خدا و اولین کس بود که رسول خدا (ص) را در آنچه از جانب پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ آیا حمزه سید الشهداء عمومی من نیست؟ آیا جعفر بن ابی طالب که با دو بال در بهشت پرواز کند عمومی من نیست؟ آیا بشما

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۱

نرسیده آنچه رسول خدا (ص) در باره من و برادرم فرمود: (۱) که این دو آقایان جوانان اهل بهشت هستند؟

پس اگر تصدیق سخن مرا بکنید حق همانست، بخدا از روزی که دانسته‌ام خدا دروغگو را دشمن دارد دروغ نگفته‌ام، و اگر بدروغم نسبت دهید پس همانا در میان شما کسانی هستند که اگر از آنان بپرسید شما را آنچه من گفتم آگاهی دهند، بپرسید از جابر بن عبد الله انصاری، و ابا سعید خدری، و سهل بن سعد ساعدی، و زید بن ارقم، و انس بن مالک تا بشما آگاهی دهند که این گفتار را از پیغمبر (ص) در باره من و برادرم شنیده‌اند، آیا این گفتار رسول خدا (ص) جلوگیری از ریختن خون من نمیکند؟

شمر بن ذی الجوشن گفت: من پرستش کنم خدا را بر یکحرف اگر بدانم چه میگوئی (یعنی من ندانم چه میگوئی) حبیب بن مظاهر باو گفت: بخدا من ترا چنین می بینم که بر هفتاد حرف نیز خدا را پرستش کنی، و من گواهی دهم که تو راست میگوئی، و ندانی او چه میگوید خدا دل تو را (از پذیرش سخن حق) مهر کرده، سپس حسین علیه السلام بدیشان فرمود: اگر در این سخن هم تردید دارید آیا در این نیز تردید دارید که من پسر دختر پیغمبر شما هستم؟ بخدا در میان مشرق و مغرب پسر دختر پیغمبری جز من نیست چه در میان شما و چه در غیر شما! وای بر شما آیا کسی از شما کشته‌ام که خون او از من میخواهید؟

یا مالی از شما برده‌ام؟ یا قصاص جراحی از من میخواهید؟ همه آنان خاموش شده سخنی نگفتند، پس از آن آن حضرت فریاد زد: ای شبت بن ربیع، و ای حجار بن ابجر، و ای قیس بن اشعث، و ای یزید بن حارث، آیا شما بمن نوشتید: که میوه‌ها رسیده و باغها سرسبز شده و تو بر لشکری آماده یاریت وارد خواهی شد؟

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۲

(۱) قیس بن اشعث گفت: ما ندانیم تو چه میگوئی ولی بحکم پسر عمویت (عبید الله) تن در ده زیرا که ایشان چیزی جز آنچه تو دوست داری در باره تو انجام نخواهند داد!؟

حسین علیه السلام فرمود: نه بخدا، نه دست خواری بشما خواهم داد، و نه مانند بندگان فرار خواهم نمود، سپس فرمود: ای بندگان خدا همانا من پروردگار خود و پروردگار شما پناه برم از اینکه آزاری بمن برسانید، پروردگار خود و پروردگار شما پناه برم از هر

سرکشی که بروز جزایمان نیاورد، سپس آن حضرت شتر خویش را خوابانده و بعقبه بن سمعان دستور داد آن را عقال کند. پس آن لشکر بیشرم بسوی آن جناب حمله بردند،

توبه حر و ملحق شدنش به لشکر امام ص: ۱۰۲

حر بن یزید چون دید آن مردم بجنگ با آن حضرت علیه السلام تصمیم گرفته‌اند بعمر بن سعد گفت: آیا تو با این مرد جنگ خواهی کرد؟ گفت: آری بخدا جنگی کنم که آسانترین آن افتادن سرها و بریدن دستها باشد، حر گفت: آیا در آنچه بشما پیشنهاد کرد خوشنودی شما نبود؟ ابن سعد گفت:

اگر کار بدست من بود می‌پذیرفتم ولی امیر تو (عبید الله) نپذیرفت، پس حر بیامد تا در کناری از لشکر ایستاد و مردی از قبیله او نیز بنام قره بن قیس همراهش بود باو گفت: ای قره آیا امروز اسب خود را آب داده‌ای؟ قره گفت: نه، گفت: نمیخواهی آن را آب دهی؟ قره گوید: بخدا من گمان کردم میخواهد از جنگ کناره‌گیری کند و خوش ندارد که من او را در آن حال ببینم، باو گفتم: من اسبم را آب نداده‌ام و اکنون میروم تا آن را آب دهم، و از آنجائی که ایستاده بود کناره گرفت، و بخدا اگر بدان چه میخواست انجام دهد مرا نیز آگاه کرده بود من نیز با او بنزد حسین علیه السلام میرفتم، پس

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۳

اندک اندک بنزد حسین علیه السلام آمد، (۱) مهاجرین اوس (که در لشکر عمر سعد بود) باو گفت: ای حر چه میخواهی بکنی؟ آیا میخواهی حمله کنی؟ پاسخش نگفت و لرزه اندامش را گرفت، مهاجر گفت:

بخدا کار تو ما را بشک انداخته، بخدا من در هیچ جنگی تو را هرگز باینحال ندیده بودم (که اینسان از جنگ بلرزی) و اگر بمن میگفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست؟ من از تو نمی‌گذشتم (و تو را نام میبردم) پس این چه حالی است که در تو مشاهده میکنم؟ حر گفت: من بخدا سوگند خود را میان بهشت و جهنم می‌بینم، و سوگند بخدا هیچ چیز را بر بهشت اختیار نمی‌کنم اگر چه پاره پاره شوم و مرا بسوزانند، (این را بگفت) و باسب خود زده بحسین علیه السلام پیوست، و عرضکرد: فدایت شوم ای پسر رسول خدا من همان کس هستم که تو را از بازگشت (بوطن خود) جلوگیری کردم و همراهت بیامدم تا بناچار تو را در این زمین فرود آوردم، و من گمان نمی‌کردم پیشنهاد تو را نپذیرند، و باین سرنوشت دچارت کنند، بخدا اگر میدانستم کار باینجا میکشد هرگز بچنین کاری دست نمی‌زدم، و من اکنون از آنچه انجام داده‌ام بسوی خدا توبه میکنم، آیا توبه من پذیرفته است؟ حسین علیه السلام فرمود: آری خداوند توبه تو را می‌پذیرد اکنون از اسب فرود آی، عرضکرد: من سواره باشم برایم بهتر است از اینکه پیاده شوم، ساعتی با ایشان هم چنان که بر اسب خود سوار هستم در یاری تو بجنگم، و پایان کار من به پیاده شدن خواهد کشید، حسین علیه السلام فرمود: خدایت رحمت کند هر چه خواهی انجام ده، پس پیش روی حسین بیامد و (تا برابر لشکر عمر بن سعد ایستاده) گفت: ای مردم کوفه مادر بعزایتان بنشیند و گریه کند، آیا این مرد شایسته

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۴

را بسوی خود خواندید (۱) و چون بسوی شما آمد شما که میگفتید: در یاری او با دشمنانش خواهید جنگید، دست از یاریش برداشتید پس بروی او آمده‌اید می‌خواهید او را بکشید؟ و جان او را بدست گرفته راه نفس کشیدن را بر او بسته‌اید، و از هر سو او را محاصره کرده‌اید و از رفتن بسوی زمینها و شهرهای پهناور خدا جلوگیری کنید، بدانسان که همچون اسیری در دست شما گرفتار شده نه میتواند سودی بخود برساند، و نه زبانی را از خود دور کند، و آب فراتی که یهود و نصاری و مجوس می‌آشامند و خوک‌های سیاه و سگان در آن می‌غلتند بروی او و زنان و کودکان و خاندانش بستید، تا بجائی که تشنگی ایشان را بحال بیهوشی انداخته، چه بد رعایت محمد (ص) را در باره فرزنداناش کردید، خدا در روز تشنگی (محشر) شما را سیراب نکند؟ پس تیراندازان

بر او یورش بردند، و حر (که چنین دید) بیامد تا پیشروی حسین علیه السلام ایستاد.

[مبارزه اصحاب امام و شهادت آنان و ...] ص: ۱۰۴

عمر بن سعد فریاد زد: ای درید پرچم را نزدیک آر، پس درید پرچم را نزدیک آورده سپس عمر بن سعد تیری بکمان گذارده بسوی لشکر حسین علیه السلام پرتاب کرد و گفت: گواهی دهید که من نخستین کسی بودم که تیرها کردم، بدنال او لشکرش تیرها را رها کردند و بمیدان آمده مبارز خواستند، در این هنگام یسار غلام زیاد بن ابی سفیان بمیدان آمده، عبد الله بن عمیر (از لشکر امام علیه السلام) بجنگ او بیرون آمد، یسار گفت تو کیستی؟ نژاد خویش را برای او گفت، یسار گفت: من تو را نمی‌شناسم باید زهیر بن قین یا حبیب بن مظاهر بجنگ من آید، عبد الله بن عمیر گفت: ای پسر زن بد کاره تو بچنان مرتبه نرسیده‌ای که هر که را تو خواهی بجنگت آید، سپس حمله سختی بر او افکند و او را بخاک انداخت و

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۵

همچنان که سرگرم زدن بود (۱) سالم غلام ابن زیاد (بکمک یسار آمده) و بر عبد الله حمله افکند، یاران حسین علیه السلام فریاد زدند: (خویشتن را واپای) که این غلام زر خرید کار را بر تو سخت نگیرد؟ عبد الله چون سرگرم کار خود بود آمدن او را نفهمید تا آنگاه که بر سر او رسید و شمشیری حواله عبد الله کرد، عبد الله دست چپ را سپر کرد و در نتیجه انگشتان او را پراند، ولی بدان زخم اعتنائی نکرده با شمشیر بسالم حمله کرد و او را نیز بکشت و پس از کشتن آن دو رجز میخواند و میگفت:

اگر مرا شناسید من از نژاد کلب هستم، و همانا من مردی استوار و خشمناکم.
در هنگام پیش آمدهای ناگوار سست و ناتوان نیستم.

عمرو بن حجاج با لشکریانش بمیمنه لشکر حسین علیه السلام حمله افکند، و چون بیاران آن حضرت نزدیک شدند آنان سر زانو نشسته و نیزه‌های خود را بسوی ایشان دراز کردند اسبان لشکر عمرو که چنین دیدند پیش نرفته و چون خواستند واپس روند یاران حسین علیه السلام آنان را تیر باران کرده و گروهی از ایشان را بدان وسیله بزمین افکنده و گروهی را زخمی کردند، مردی از بنی تمیم بنام عبد الله بن خوزه (از لشکر عمر بن سعد) بیرون آمده و جلوی لشکر حسین علیه السلام آمد، مردمان فریاد کردند: مادرت بعزایت بنشیند کجا میروی؟ گفت: من بسوی پروردگاری مهربان و شفیع که شفاعتش پذیرفته است میروم؟ حسین (ع) بیاران خود فرمود: این مرد کیست؟ گفتند: پسر خوزه تمیمی است، حضرت گفت: بار خدایا او را بآتش بکش، پس اسب آن مرد سرکشی و چموشی کرده و در راه آبی باریک آمد و آن مرد از اسب در افتاد،

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۶

و پای چپش در رکاب گیر کرده و پای راستش بهوارفت، (۱) مسلم بن عوسجه پیش آمد و پای راستش را با شمشیر بزد و اسب بهمان حال شروع بدویدن کرد و سر آن مرد را بهر سنگ و کلوخی میکوبید تا بدوزخ رهسپار شد و خداوند بی‌درنگ او را بآتش دوزخ فرستاد.

(مترجم گوید: محدث قمی (ره) در منتهی الآمال سخن این مرد را با تفاوت و اضافه نقل کند و آن چنین است که چون پیش آمد گفت: یا حسین یا حسین! حضرت: فرمود: چه میخواهی؟ گفت:

مژده گیر بآتش دوزخ! حضرت فرمود: هرگز چنین نیست من پروردگاری مهربان و شفیع که شفاعتش پذیرفته است وارد خواهم شد ... تا بآخر داستان که بدون تفاوت نقل کند، ولی در دو نسخه ارشاد که نزد اینجانب بود با آنچه در بحار و ناسخ از ارشاد نقل کنند و دیگر کتابها که من دسترس داشتم هم چنان بود که ترجمه شد، و آنچه محدث قمی (ره) نقل کرده ظاهرتر است، و سیاق عبارت و قرینه موافق با آنست، و چنان می‌نماید که این مرد جسارتی کرده که بنفرین امام علیه السلام دچار گشت و تنها بگفتن

جمله: «انی اقدم علی رب کریم...» دل آن بزرگوار را اینسان بدرد نیاورده، و این بیان نیز با گفتار امام علیه السّلام مناسب‌تر خواهد بود، ولی مدرک آن را آن مرحوم نقل نموده است که از چه کتابی حدیث را باین ترتیب ذکر کرده).

پس از این جریان جنگ درگیر شد و از دو طرف گروهی کشته شدند، حر بن یزید بلشگر عمر بن سعد حمله افکند و بشعر عنتره تمثیل جست (که گوید):

پیوسته تیر زدم بسفیدی رویش و بسینه‌اش تا حدی که گویا پیراهنی از خون پوشیده بود (این شعر از معلقه عنتره است که یکی از معلقات هفتگانه است، و در کتاب معلقه «ثغرة» بجای «غرة» است و ثغره گودی زیر گلو است).

در این هنگام مردی از بنی حارث بمبارزه حر آمد، پس حر مهلتش نداده او را بکشت، آنگاه نافع بن هلال (از یاران سید الشهداء علیه السّلام) بمیدان آمد و چنین میگفت:

من پسر هلال بجلی هستم* من بر دین و آئین علی علیه السّلام میباشم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۷

(۱) مزاحم بن حریث بجنگ با او بیرون آمده گفت: من بر آئین عثمانم، نافع باو گفت: تو بر آئین شیطان هستی و بر او حمله کرده او را بکشت.

پس عمرو بن حجاج بمردم فریاد زد: ای احمقان (و بیخردان) آیا میدانید با چه کسانی میجنگید شما با سواران و دلاوران کوفه جنگ میکنید! با دلیرانی میجنگید که دست از دنیا شسته و تشنه مرگند؟

کسی تنها (و جدا جدا) بجنگ ایشان نرود، زیرا ایشان اندکند و اندکی بیش زنده نخواهند بود، بخدا اگر تنها شما سنگ بر ایشان پرتاب کنید آنان را خواهید کشت، عمر بن سعد گفت: راست گفتی، اندیشه و تدبیر همان است که تو اندیشیده‌ای، پس کسی نزد مردم بفرست بایشان دستور دهد تن بتن با اینان بجنگ نرود، سپس عمرو بن حجاج با همراهانش از سمت فرات بر اصحاب حسین علیه السّلام حمله کرد و ساعتی جنگیدند، پس مسلم بن عوسجه اسدی رحمه الله علیه در این میان بزمین افتاد، و عمرو بن حجاج و همراهانش بازگشتند و گرد و خاک که فرو نشست دیدند مسلم بر زمین افتاده پس حسین علیه السّلام پیش او آمد و هنوز رمقی داشت، و باو فرمود: ای مسلم خدایت رحمت کند، «از ایشان است کسی که گذراند پیمان خویش را و از ایشان کسی است که انتظار کشد و تغییر و تبدیلی نکردند» و حبیب بن مظاهر باو نزدیک شده گفت: ای مسلم بسیار بر من ناگوار است بزمین افتادن و شهادت تو، ای مسلم مژده گیر بهشت، مسلم باواز ضعیفی گفت: خدایت به نیکی بشارت دهد، حبیب گفت:

اگر نبود که همانا من خود میدانم هم اکنون بدنبال تو خواهم آمد، هر سفارش و وصیتی داشتی انجام آن را می‌پذیرفتم (و بر عهده می‌گرفتم).

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۸

(۱) پس دیگر باره آن بیشرم مردم بسوی حسین علیه السّلام حمله بردند، و شمر بن ذی الجوشن با میسره لشکر ابن سعد بر میسره لشکر حسین علیه السّلام حمله برد، و آنان در برابر پایداری کرده و با نیزه ایشان را باز زدند، پس از هر سو بحسین علیه السّلام و یارانش حمله برد، و یاران آن بزرگوار جنگ سختی کردند و آنان سی و دو نفر سوار بودند و با اینکه اندک بودند بر هر سو از سواران کوفه که حمله می‌افکندند آنها را پراکنده می‌کردند.

عروه بن قیس که فرمانده سوارگان بود کس پیش عمر بن سعد فرستاده گفت: آیا نمی‌بینی این سواران من امروز از دست این مردان انگشت شمار چه میکشند؟ پیادگان و تیراندازان را بیاری ما بفرست تیراندازان را فرستاد و (اینان که رسیدند جنگ در گرفت و در این گیر و دار) اسب حر بن یزید را پی کردند و حر پیاده شده چنین میگفت:

اگر اسب مرا پی کنید پس من پسر آزاد مردی هستم، که دلاورترم از شیر هژبر و با شمشیر بر ایشان حمله کرد، پس گروه بسیاری

دورش را گرفتند (و او را شهید کردند)، و دو تن در کشتن او شریک شدند که یکی ایوب بن مسرح بود و دیگر مردی از سواران اهل کوفه.

حصین بن نمیر که فرمانده و رئیس تیراندازان بود چون این بردباری (حیرت انگیز) را از یاران حسین علیه السلام بدید بهمراهان خود که پانصد تیرانداز بودند دستور داد یاران حسین علیه السلام را تیر باران کنند، پس همگی تیرها را رها کرده چیزی نگذشت که اسبها را از پا درآوردند و مردان را مجروح کردند و آنان از اسبها پیاده شده ساعتی جنگ سختی کردند، پس شمر بن ذی الجوشن با همراهانش پیش آمده ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۰۹

(۱) زهیر بن قین با ده نفر از یاران حسین (ع) بر ایشان حمله کرد و آنان را از کنار خیمه‌ها دور کرد شمر دوباره بازگشت زهیر گروهی از ایشان کشت و بقیه بجایگاه خویش بازگشتند، و هر چند نفر از یاران حسین (ع) کشته میشد چون اندک بودند آشکار بود ولی از لشکر عمر بن سعد هر چند کشته میشد چون بسیار بودند آشکار نبود، و جنگ سخت شد و یاران آن حضرت در میان لشکر فرو رفتند و کشته و مجروح در میان ایشان بسیار شد تا هنگام ظهر، پس حسین (ع) با یارانش نماز خوف خواند و پس از آن حنظل بن سعد شبامی از میان یاران حسین (ع) بیرون آمده فریاد زد: ای مردم کوفه «ای مردم من بر شما میترسم مانند روز احزاب، ای مردم من بر شما میترسم از روز فریاد (رستاخیز)» ای مردم حسین را نکشید «که نابودتان سازد خدا بعدایی، و همانا زیانمند شد آنکه دروغ بست» سپس پیش آمده و جنگ کرد تا شهید شد رحمه الله علیه.

و پس از او شوذب غلام شاکر (که از شیعیان بزرگوار و ارجمند بود) پیش آمده گفت: «السَّلامُ علیک یا ابا عبد الله و رحمه الله و برکاته» من تو را بخدا میسپارم سپس جنگید تا شهید شد رحمه الله علیه.

و عابس بن شیب شاکری پیش آمده بر حسین (ع) سلام کرد و با آن حضرت وداع نمود و جنگ کرد تا شهید شد، و هم چنان یک یک از یاران سید الشهداء (ع) پیش می آمد و کشته میشد تا بجای نماند از همراهان حسین (ع) جز خاندان آن بزرگوار. ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۰

[مبارزه علی اکبر ع و شهادت آن جناب و شهادت قاسم بن الحسن ص: ۱۱۰]

(۱) پس فرزندش علی بن الحسین (ع) پیش آمد و مادرش لیلی دختر ابی قره بن عروه بن مسعود ثقفی بود و از زیباترین مردم آن زمان بود، و در آن روز نوزده سال داشت پس حمله افکند و میگفت:

۱- منم علی فرزند حسین بن علی، بخانه خدا سوگند ما سزاوارتر به پیغمبر هستیم.

۲- بخدا سوگند پسر زنا زاده در باره ما حکومت نخواهد کرد، با شمشیر شما را میزنم و از پدر خویش دفاع میکنم.

(شمشیر میزنم) شمشیر زدن جوانی هاشمی و قرشی.

پس چند بار چنین حمله افکند، و مردم کوفه از کشتن او خودداری میکردند، مره بن منقذ عبدی گفت: گناه عرب بگردن من باشد اگر این جوان بر من بگذرد و چنین حمله افکند و من داغ مرگش را بر دل پدرش نهم، پس همچنان که حمله افکند مره بن منقذ سر راه بر او گرفت و با نیزه او را بزد آن جناب بزمین افتاده، و آن بیشرم مردم گرد او را گرفته با شمشیرهای خود پاره پاره اش کردند، حسین (ع) آمد تا بر سر آن جوان ایستاده فرمود: خدا بکشد مردمی که تو را کشتند ای پسر، چه بسیار این مردم بر خدا و بر دریدن حرمت رسول (ص) بیبایک کشته‌اند، و اشک از دیدگان حق بینش سرازیر شد، سپس فرمود: پس از تو خاک بر سر دنیا! در این حال زینب خواهر حسین (ع) از خیمه بیرون دویده فریاد میزد: ای برادرم و ای فرزند برادرم! و شتابانه آمد تا خود را بروی آن جوان انداخت، حسین (ع) سر خواهر را بلند کرده او را بخیمه بازگرداند، و بجوانان خود فریاد زد: برادران را بردارید، پس

جوانان آمده او را برداشتند تا جلوی خیمه که پیش روی آن جنگ میکردند بر زمین نهادند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۱

(۱) سپس مردی از لشکر عمر بن سعد بنام عمرو بن صبیح تیری بسوی عبد الله فرزند مسلم بن عقیل انداخت عبد الله دست خود را سپر کرده به پیشانی نهاد، آن تیر بدست او خورده، دست را سوراخ کرده به پیشانی فرو رفت و آن را به پیشانی بدوخت، و دیگر نتوانست آن دست را از جای جنبش دهد، پس بیشرم دیگری نزدیک آمده نیزه بر قلبش بزد و او را شهید ساخت. و عبد الله بن قطبه طائی (از لشکر عمر بن سعد) بعون پسر عبد الله بن جعفر حمله کرد و او را بکشت. و عامر بن نهشل تمیمی بفرزند دیگر عبد الله بن جعفر (یعنی) محمد حمله کرده او را بکشت. و عثمان بن خالد همدانی بعبد الرحمن فرزند عقیل (برادر مسلم) حمله افکند و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: در این گیرودار بودیم که دیدم پسرکی بسوی ما آمد که رویش همانند پاره ماه بود و در دستش شمشیری بود، و پیراهنی بتن داشت و ازار و نعلینی داشت که بند یکی از آن دو نعلین پاره شده بود، عمر بن سعد بن نفیل از دی گفت: بخدا من باین پسر حمله خواهم کرد: گفتم سبحان الله تو از این کار چه بهره خواهی برد (و از جان این پسر بچه چه میخواهی) او را بحال خود واگذار این مردم سنگدل که هیچ کس از اینان باقی نگذارند کار او را نیز خواهند ساخت؟ گفت: بخدا من بر او حمله خواهم کرد، پس حمله کرده رو بر نگردانده بود که سر آن پسرک را چنان با شمشیر بزد که آن را از هم شکافت و آن پسر برو بزمین افتاده، فریاد زد: ای عموجان! حسین علیه السلام مانند باز شکاری لشکر را شکافت، سپس همانند شیر خشمناک حمله افکند شمشیری بعمر بن سعد بن نفیل بزد، عمر شانه را سپر آن شمشیر کرد، شمشیر دستش را از نزدیک مرفق جدا ساخت، چنان فریادی زد که لشکریان شنیدند آنگاه حسین

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۲

(ع) از او دور شد، (۱) سواران کوفه هجوم آوردند که او را از معرکه بیرون برند، پس بدن نحشش را اسبان لگدکوب کرده تا بدوزخ شتافت و دیده از این جهان بست. و گرد و خاک که بر طرف شد دیدم حسین (ع) بالای سر آن پسر بچه ایستاده و او پای بر زمین میساید (و جان میداد) و حسین (ع) میفرمود دور باشند از رحمت خدا آنان که تو را کشتند، و از دشمنان اینان در روز قیامت جدت (رسول خدا ص) مییابد، سپس فرمود: بخدا بر عمویت دشوار است که تو او را باواز بخوانی و او پاسخت ندهد، یا پاسخت دهد ولی بتو سودی ندهد، آوازی که بخدا ترساننده و ستمکارش بسیار و یار او اندک است، سپس حسین (ع) او را بر سینه خود گرفته از خاک برداشت، و گویا من مینگرم بپاهای آن پسر که بزمین کشیده میشد پس او را بیاورد تا در کنار فرزندش علی بن الحسین علیهما السلام و کشته‌های دیگر از خاندان خود بر زمین نهاد، من پرسیدم: این پسر که بود؟ گفتند: او قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب (ع) بود.

[شهادت عبد الله بن حسین و سایر بنی هاشم و حضرت ابا الفضل علیه السلام ص: ۱۱۲]

سپس آن حضرت بر در خیمه نشست، و فرزندش عبد الله بن حسین که کودک بود نزد او آمد آن حضرت او را در دامان خود نشانید، مردی از بنی اسد تیری بسوی او پرتاب کرد که آن بچه را بکشت، حسین علیه السلام خون آن کودک را در دست خود گرفت و چون دستش پر شد آن را بر زمین ریخت، سپس گفت: بار پروردگارا اگر یاری را از سمت آسمان از ما جلوگیری کردی پس آن را قرار ده برای آنچه بهتر است، و انتقام ما را از این مردم ستمکار بگیر، سپس آن کودک را برداشته آورد در کنار کشتگان از خاندان خویش نهاد.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۳

(۱) و ابو بکر بن حسن بن علی بن ابی طالب را عبد الله بن عقبه غنوی تیری بزد و او را شهید کرد. چون عباس بن علی بسیاری کشتگان خاندان آن حضرت را دید به برادران مادری خود که عبد الله و جعفر و عثمان بودند گفت:

ای برادران من گام پیش نهید تا من بینم شما را که برای خدا و رسولش خیرخواهی کردید زیرا شما فرزندی ندارید، پس عبد الله رحمه الله علیه پیش رفت و جنگ سختی کرد تا اینکه میان او و هانی بن شیبب حضرمی دو ضربت رد و بدل شد و هانی او را شهید کرد. آنگاه جعفر بن علی بجای برادر بمیدان آمد او را نیز هانی کشت. عثمان بن علی بجای برادران آمد پس خولی بن یزید اصبحی تیری باو زده او را بزمین افکند و مردی از دارم بر او حمله کرده سرش را جدا کرد، و در این حال لشکر بر حسین علیه السلام حمله کرده همراهان او را از پای در آوردند، و تشنگی بر آن حضرت سخت شد، پس آن جناب بر شتر مسناه سوار شده بسوی فرات براه افتاد و برادرش عباس نیز همراه او بود، پس سوارگان لشکر پسر سعد لعنه الله سر راه بر او گرفتند و مردی از بنی دارم در میان ایشان بود پس بلشگر گفت: وای بر شما میانه او و فرات حائل شوید و نگذارید بآب دسترسی پیدا کند، حسین علیه السلام فرمود: بار خدایا این مرد را به تشنگی دچار کن! آن مرد دارمی ناپاک خشمگین شد و تیری بجانب آن حضرت پرتاب کرد آن تیر در زیر چانه آن حضرت فرو رفت، حسین علیه السلام آن تیر را بیرون کشید و دست زیر چانه گرفت، پس دو مشت آن جناب پر از خون شد، خونها را بهوار ریخت سپس فرمود: بار خدایا من بتو شکایت برم از آنچه این مردم در باره پسر دختر پیغمبرت رفتار کنند، آنگاه بجای خویش بازگشت و تشنگی سخت بر او غلبه کرده بود، از آن سو لشکر

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۴

دور عباس علیه السلام را گرفته باو حمله ور شدند (۱) و آن جناب به تنهائی با ایشان جنگ کرد تا کشته شد رحمه الله علیه، و عهده دار کشتن آن جناب زید بن ورقاء حنفی و حکیم بن طفیل سنسنی بودند و این پس از آن بود که زخمهای سنگینی برداشته بود و نیروی جنبش نداشت.

مبارزه سید الشهداء و شهادت آن حضرت ص: ۱۱۴

و چون حسین علیه السلام از شتر مسناه پیاده گشت و بخیمه خویش بازگشت، شمر بن ذی الجوشن با گروهی از همراهان خود پیش آمده آن جناب را احاطه کردند، پس مردی از ایشان بنام مالک بن یسر کندی تندی کرده حسین علیه السلام را دشنام داد و شمشیری بر سر آن حضرت بزد و آن شمشیر کلاهی که بر سرش بود شکافت و بر سر رسید و خون جاری شد و کلاه پر از خون گردید، حسین علیه السلام در باره او نفرین کرده فرمود: با این دستت طعام نخوری و آبی نیاشمی و خداوند تو را با مردم ستمکار محشور فرماید. سپس آن کلاه را بیکسو انداخته پارچه خواست و سر را با آن بست و کلاه دیگری خواسته بر سر نهاد و عمامه بر آن بست، و شمر بن ذی الجوشن با آن بیشرمان که همراهش بودند بجای خویش بازگشتند، پس آن جناب لختی درنگ کرده بازگشت آنان نیز بسویش بازگشتند و اطراف او را گرفتند.

در این میان عبد الله بن حسن بن علی علیهما السلام که کودکی نابالغ بود از پیش زنان بیرون آمد و لشکر را شکافته خود را بکنار عمویش رسانید، پس زینب دختر علی علیه السلام خود را بآن کودک رسانید که از رفتنش جلوگیری کند، حسین علیه السلام فرمود: خواهرم این کودک را نگهدار، کودک از بازگشتن (بهمراه عمه) خودداری کرد و با سرسختی از رفتن سرپیچی نموده گفت: بخدا از عمویم جدا نخواهم شد، در این هنگام ابجر بن کعب شمشیرش را برای حسین علیه السلام بلند کرد، آن کودک گفت: ای پسر زن ناپاک آیا عمویم را

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۵

میکشی؟ (۱) پس ابجر آن کودک را با شمشیر بزد، کودک دست خویش سپر کرد و آن شمشیر دست او را جدا کرده پیوست

آویزان نمود، کودک فریاد زد: مادر جان! پس حسین علیه السلام آن کودک را در بر گرفت و بسینه چسبانیده فرمود: فرزند برادر بر این مصیبتی که بر تو رسیده شکیبائی کن و آن را به نیکی بشمار گیر، زیرا همانا خداوند تو را پدران شایسته‌ات میرساند، سپس حسین علیه السلام دست بسوی آسمان بلند کرده گفت: بار خدایا اگر این مردم را تا زمانی بهره زندگی داده‌ای، پس ایشان را بسختی پراکنده ساز، و گروههائی پراکنده دل ساز، و هیچ فرمانروائی را هرگز از ایشان خوشنود منما، زیرا که اینان ما را خواندند که یاریمان کنند سپس بدشمنی ما برخاسته ما را کشتند؟

و پیادگان لشکر ابن سعد از راست و چپ بر باقیمانندگان از یاران حسین علیه السلام حمله‌ور شده آنان را کشتند تا اینکه جز سه تن یا چهار تن برای آن حضرت بجای نماند، حسین علیه السلام که چنین دید زیر جامه یمانی بخواست (و چنان درخشندگی داشت) که چشم را خیره میکرد، و آن را پاره کرده پوشید، و برای آن پاره کرد که پس از کشتنش آن را از تنش بیرون نکنند، ولی چون حسین (علیه السلام) کشته شد ابجر بن کعب آن را بر بود و آن بزرگوار را برهنه گذارد، و دو دست (این مرد پلید یعنی) ابجر بن کعب لعنه الله پس از واقعه کربلا در تابستان خشک میشد بدانسان که مانند دو چوب خشک بود، و در زمستان تازه میشد و خون و چرک از آن می‌آمد و بهمین حال بود تا خدا نابودش کرد.

و چون از یاران حسین علیه السلام جز سه تن از خاندانش بجای نماند رو بمردم کرده از خود دفاع میکرد و آن سه تن نیز دفع دشمن از آن جناب مینمودند تا آنکه آن سه نیز کشته شده تنها ماند، و زخمهای گران که بر سر و بدنش رسیده بود او را سنگین کرده بود، پس با شمشیر آن بیشرمان را میزد و

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۶

و آنان از برابر شمشیرش برآست و چپ پراکنده میشدند، (۱) حمید بن مسلم گوید: بخدا مرد گرفتار و مغلوبی را هرگز ندیدم که فرزندان و خاندان و یارانش کشته شده باشند و دلدارتر و پابرجاتر از آن بزرگوار باشد، چون پیادگان بر او حمله میافکندند او با شمشیر بدانان حمله میکرد و آنان از راست و چپش میگریختند چنانچه گله گوسفند از برابر گرگی فرار کنند، شمر بن ذی الجوشن که چنان دید سوارگان را پیش خواند و آنان در پشت پیادگان قرار گرفتند، سپس بر تیر اندازان دستور داد او را تیر باران کنند، پس تیرها را بسوی آن مظلوم رها کردند (آنقدر تیر بر بدن شریفش نشست) که مانند خارپشت شد، پس آن حضرت از جنگ با آن بیشرمان باز ایستاد و مردم در برابرش صف زدند، خواهرش زینب بدر خیمه آمد و رو بعمر بن سعد بن ابی وقاص کرده فریاد زد: وای بر تو ای عمر؟ آیا ابو عبد الله را میکشند و تو نگاه میکنی؟ عمر پاسخ زینب را نگفت، زینب فریاد زد: وای بر شما آیا یک مسلمان میان شما مردم نیست؟

کسی پاسخش را نداد، شمر بن ذی الجوشن بسوارگان و پیادگان فریاد زد: وای بر شما در باره این مرد چشم براه چه هستید؟ مادرانتان در عزای شما بگریند؟ پس آن فرومایگان از هر سو بآن حضرت حمله‌ور شدند، زرعه بن شریک ضربتی بشانه چپ آن بزرگوار زده آن را جدا کرد، دیگری ضربت بگردنش زده حضرت برو درافتاد، سنان بن انس نیزه باو زد او را بخاک افکند، خولی بن یزید اصبحی پیش دوید از اسب بزیر آمد که سر آن بزرگوار را جدا کند لرزه بر اندامش افتاد، شمر گفت: خدا بازویت را از هم جدا کند چرا میلرزی؟ و خود آن سنگدل پیاده شده سر حضرت را برید آنگاه آن سر مقدس را بخولی سپرده گفت:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۷

نزد امیر عمر بن سعد ببر، (۱) سپس آن بی‌شرمان برای ربودن جامه‌ها و برهنه کردن آن جناب روی آوردند، پس پیراهنش را اسحق بن حیاة حصرمی برپود، زیر جامه آن بزرگوار را ابجر بن کعب ربود، عمامه‌اش را اخنس بن مرثد برد، شمشیرش را مردی از بنی دارم برد، و آنچه اسب و شتر و اثاث بود همه را غارت کرده جامه‌ها و زینت آلات زنان را نیز بردند.

حمید بن مسلم گوید: بخدا من زنی از خاندان آن جناب را دیدم که جامه‌اش را بتن نگه میداشت که نبرند و در این باره پافشاری

میکرد ولی سرانجام بزور از تنش کشیده و بردند، سپس برفتم تا بعلی بن الحسین علیهما السلام که بیمار سختی بود و روی فرشی افتاده بود رسیدیم، گروهی از پیادگان همراه شمر سر رسیدند پس بشمر گفتند: آیا این بیمار را نمی‌کشی؟ من گفتم: سبحان الله آیا کودکان را هم میکشند؟ جز این نیست که این کودک است و همین بیماری که دارد او را بس است؟ پس پیوسته آنجا بودم تا آنان را از او دور کردم، عمر بن سعد بدر خیمه‌ها آمد، زنان در روی او فریاد زدند و گریستند؟

پس عمر بن سعد بهمراهانش فریاد زد: هیچ کس داخل خیمه این زنها نشود، و کسی متعرض این کودک بیمار نگردد، پس زنان از او درخواست کردند آنچه از آنان ربوده‌اند بآنان بازگردانند تا بدانها خود را بپوشانند عمر فریاد زد: هر کس چیزی از زنان برده بدانها بازگرداند، و بخدا هیچ کس چیزی پس نیاورد، و (کسی بسخنان او گوش نداد).

پس گروهی را بخیمه‌ها و سراپرده زنان و علی بن الحسین علیه السلام پیاسداری واداشت و گفت:

ایشان را نگهبانی کنید که کسی از ایشان بیرون نرود و کسی بآنان آزاری نرساند، سپس بجای خویش

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۸

بازگشت (۱) و در میان لشکر فریاد زد: کیست که سخن مرا در باره حسین بپذیرد و با اسب خویش بدنش را لگدکوب کند؟ بازگشت و در میان لشکر فریاد زد: کیست که سخن مرا در باره حسین بپذیرد و با اسب خویش بدنش را لگدکوب کند؟ ده تن انجام این کار را پذیرفتند که از آن جمله بود اسحاق بن حیاة، و اخنس بن مرثد، پس اینان با اسبان خویش بدن شریف حسین علیه السلام را لگدکوب کردند بدانسان که استخوانهای پشت آن بزرگوار را در هم شکستند (و با این جنایت روی جنایتکاران دنیا را سفید کردند).

و عمر بن سعد در همان روز که روز عاشورا بود سر مقدس حسین علیه السلام را با خولی بن یزید اصبحی و حمید بن مسلم ازدی بسوی عبید الله بن زیاد فرستاد و دستور داد سرهای مقدس دیگر از یاران و جوانان بنی هاشم را جدا کنند و آنها هفتاد و دو سر بود و آنها را با شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمر بن حجاج روانه کوفه کرد، و خودش آن روز را تا شب و فردا تا ظهر در کربلا ماند، سپس دستور کوچ داد و بسوی کوفه روان شد و همراهش بودند دختران حسین علیه السلام و خواهران آن جناب و زنانی که با ایشان بودند و کودکان که در میان ایشان بود علی بن الحسین علیه السلام و او دچار بیماری معده بود و بیماریش چنان سخت بود که نزدیک بمرگ بود، و چون ابن سعد از آنجا کوچ کرد گروهی از بنی اسد که در غاضریه بودند بنزد اجساد مطهره حسین علیه السلام و یارانش آمده و بر آنان نماز گزارده (و آنان را دفن کردند بدین ترتیب: که) حسین علیه السلام را در همین جایی که اکنون قبر شریف او است دفن نموده و فرزندش علی بن الحسین اصغر را کنار پای آن حضرت و برای شهیدان دیگر از خاندان و یاران آن بزرگوار که اطرافش بزمین افتاده بودند گودالی در پائین پای حسین علیه السلام کنده و همگی را گرد آورده در آنجا دفن کردند، و عباس بن علی علیهما السلام را در همان جا که کشته شده بود سر راه غاضریه جایی که اکنون قبر او است دفن نمودند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۱۹

ورود اهل بیت به کوفه در دار الامارة ص: ۱۱۹

(۱) و چون سر مطهر حسین علیه السلام بکوفه رسید و بدنالش ابن سعد فردای آن روز با دختران حسین علیه السلام و خاندان آن حضرت وارد شد ابن زیاد در قصر دار الامارة نشست و بار عام برای ورود مردم داد و دستور داد سر مقدس را بیاورند و آن را در پیش روی خود نهاده و بآن نگاه میکرد و پوزخند میزد، و در دست او قضیبی بود (قضیب شمشیر نازک یا چوب باریک را گویند) که با آن بدنهای پیشین حضرت میزد، و در کنار آن بیشرم زید بن ارقم که از اصحاب رسول خدا (ص) است نشسته بود و او

پیری سالخورده بود، چون زید بن ارقم دید ابن زیاد با قضیب بدنانه‌های آن حضرت میزند بدو گفت: قضیبت را از این دو لب بردار، زیرا بخدائی که جز او معبودی نیست هر آینه بارها دیدم لبان رسول خدا (ص) را که بر این لبها بود، سپس بگریه افتاد، ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را بگریانند! آیا برای فتح و پیروزی خدا (که نصیب ما شده) میگیری؟ و اگر نه این بود که تو پیری بی‌خرد گشته و عقل از سرت بیرون رفته گردنت را میزدم؟

زید بن ارقم از پیش روی او برخاست بخانه خویش درآمد، آنگاه عیالات حسین علیه السلام را بر ابن زیاد وارد کردند، پس زینب خواهر حسین علیه السلام در میان ایشان بطور ناشناس با پست‌ترین جامه‌های خود که بتن داشت بدان مجلس می‌شوم در آمد و در کناری نشست و کنیزان آن جناب دورش را گرفتند، ابن زیاد گفت: این زن که بود که کناره گرفت و در گوشه نشست و زنان همراه اویند؟ زینب پاسخش نداد، دوباره سخن خویش را از سر گرفت و از آن زن پرسید؟ یکی از کنیزان گفت: این زن زینب دختر فاطمه دختر رسول خدا (ص) است، ابن زیاد ناپاک رو بزینب کرده گفت: سپاس خدائی را که شما را رسوا کرده کشت، و در آنچه شما آورده بودید دروغتان را آشکار ساخت؟ زینب علیها السلام گفت:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۰

(۱) سپاس خداوندی را که ما را بوسیله پیغمبرش محمد (ص) گرمی داشت، و ما را بخوبی از پلیدی پاکیزه گردانید، جز این نیست که شخص فاسق رسوا شود، و انسان تبهکار دروغ گوید و او ما نیستیم و الحمد لله؟
ابن زیاد گفت: کردار خدا را نسبت بخاندانت چگونه دیدی؟ زینب فرمود: خداوند بر ایشان شهادت را مقرر فرموده بود و آنان بخوابگاههای خود رفتند؟ و بزودی خداوند تو را با ایشان در یک جا گرد آورد و در پیشگاه او با تو محاجه خواهند کرد و داوری خواهند؟ ابن زیاد (از این سخنان) بخشم آمده برافروخت (و گویا قصد آزار آن مکرمه را نمود).

عمرو بن حرث گفت: ای امیر این زن است و بر گفته زنان مؤاخذه نباید کرد، و بر خطای ایشان نکوهشی نباید نمود، ابن زیاد بزینب گفت: خداوند دل مرا از سرکشان و نافرمایان خاندان تو شفا بخشید، پس زینب دلش بشکست و گریست آنگاه فرمود: بجان خودم بزرگ ما را کشتی، و خاندان مرا هلاک کردی، و شاخه‌های خانواده مرا بریدی، و ریشه ما را از بن کندی، اگر این کار دل تو را شفا بخشد پس شفا یافتی؟ ابن زیاد گفت: این زنی است که سخن بسجع و قافیه گوید (سجع آنست که سخنگو سخن خود را بیک وزن و آهنگ بیاورد، و ممکن است عبارت در هر دو جا «شجاعاً» بشین معجمه باشد یعنی زنی دلیر و شجاع است) و بجان خودم همانا پدرش سخن بسجع میگفت و شاعر بود؟ زینب فرمود: زن را با سجع و قافیه سخن گفتن چکار؟ همانا مرا با سجع سخن گفتن کاری نیست ولی از سینه‌ام تراوش کرد آنچه را گفتم؟

آنگاه علی بن الحسین علیهما السلام را پیش او آوردند باو گفت: تو کیستی؟ فرمود: من علی بن الحسین هستم، ابن زیاد گفت: مگر خدا علی بن الحسین را نکشت؟ زین العابدین علیه السلام

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۱

(۱) فرمود: من برادری داشتم که نامش علی بود و مردم او را کشتند؟، ابن زیاد گفت: بلکه خدا او را کشت، علی بن الحسین علیهما السلام فرمود: «خدا دریابد جانها را هنگام مرگشان» ابن زیاد در خشم شده گفت: تو جرأت پاسخ دادن مرا نیز داری؟ و هنوز توانائی بازگرداندن سخن من در تو هست؟

او را ببرید گردنش را بزیند، پس عمه‌اش زینب باو چسبیده گفت: ای پسر زیاد آنچه خون از ما ریخته‌ای تو را بس است، و دست بگردن زین العابدین انداخته فرمود: بخدا سوگند دست از او بر ندارم تا اگر تو او را کشتی مرا هم با او بکشی، ابن زیاد بآن دو نگاه کرده سپس گفت: علاقه رحم و خویشی عجیب است بخدا من این زن را چنین میبینم که دوست دارد من او را با این جوان بکشم؟ او را واگذارید که همان بیماری که دارد او را بس است؟

سپس از جای خود برخاسته از قصر بیرون آمده وارد مسجد شد، پس بمنبر بالا رفت و گفت:

سپاس خداوندی را که حق و اهل حق را آشکار ساخت و امیر المؤمنین یزید و پیروانش را یاری کرد، و دروغگوی پسر دروغگو و پیروانش را بکشت.

پس عبد الله بن عقیف ازدی که از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام بود از جای برخاسته باو گفت: ای دشمن خدا! همانا دروغگو تو و پدرت هستی و آن کس که تو را فرمانروا کرده و پدرش، ای پسر مرجانه فرزندان پیغمبران را میکشی و بالای منبر بجای راستگویان می‌نشینی! (و هر سخن زشتی که می‌خواهی بر زبان میرانی!) ابن زیاد گفت: او را پیش من آرید، پاسبانان او را گرفتند عبد الله بن عقیف قبیله ازد را بیاری طلبید، هفتصد تن از ایشان گرد آمده او را از دست پاسبانان گرفتند، (ابن زیاد چون ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۲

دید نیروی مقاومت در برابر آنان را ندارد درنگ کرد) (۱) تا چون شب شد کس فرستاده او را از خانه بیرون کشیده گردنش را زدند و در جایی بنام سبخه او را بدار زدند، رحمه الله علیه.

و چون روز دیگر شد عبید الله بن زیاد سر حسین علیه السلام را فرستاد در کوه‌های کوفه و در میان قبائل بگردانند، و از زید بن ارقم روایت شده که گفت: آن سر مقدس را که بر نیزه بود بر من عبور دادند و من در غرغه و بالاخانه خود نشسته بودم چون برابر من رسید شنیدم که این آیه را میخواند:

«أَمْ حَسِبْتُمْ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ ... یعنی آیا پنداشتی که (داستان) اصحاب کهف و رقیم از آیتهای ما شگفت بودند!» (سوره کهف آیه ۹) پس بخدا از هراس موی تنم راست شده داد زد: بخدا ای پسر رسول خدا (داستان) سر تو شگفت‌تر و حیرت‌انگیزتر است (یعنی اصحاب کهف و رقیم اگر چه داستان شگفت‌انگیزی داشتند لکن پس از مرگ سخن نگفتند و داستان سر تو شگفت‌انگیزتر است که پس از بریده شدن از بدن سخن میگوید و تلاوت قرآن میکند).

و چون آن مردم ناپاک از گردش دادن آن سر در شهر کوفه فارغ شدند آن را بدر قصر آوردند، و ابن زیاد آن سر را به حر بن قیس داد و سرهای یاران آن حضرت را نیز باو سپرده او را بنزد یزید بن معاویه فرستاد، و ابا برده پسر عوف ازدی، و طارق پسر اُبی ظبیان را با گروهی از مردم کوفه نیز همراه او روان کرد، و آنان بیامدند تا در دمشق آن سر را بر یزید وارد کردند، عبد الله بن ربیع حمیری گوید: من در دمشق پیش یزید بن معاویه بودم که زحر بن قیس بیامد تا بر یزید در آمد، یزید گفت:

وای بر تو چه خبر؟ و چه همراه آورده‌ای؟ زحر گفت: ای امیر المؤمنین مژده گیر به پیروزی خدا و

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۳

یاری او، (۱) حسین بن علی در میان هیجده تن از خاندان خود و شصت تن از پیروانش بر ما در آمد، ما از آنان خواستیم یا اینکه تسلیم شوند یا سر بفرمان امیر عبید الله بن زیاد نهند، یا جنگ کنند؟ پس جنگ را پذیرفتند، ما بامدادان که خورشید سر زد بر ایشان تاخیم و از هر سو ایشان را احاطه نموده تا اینکه شمشیرهای خود را بالای سرشان گرفتیم، پس آنان بی‌آنکه پناهی داشته باشند از هر سو میگریختند، و از ترس ما به تپه‌ها و گودیاها پناه می‌بردند چنانچه کبوتر از ترس باز شکاری باین سو و آن سو پناهنده شود، پس بخدا ای امیر المؤمنین چیزی بر ایشان نگذشت جز بمقدار کشتن شتری یا خواب آن کس که پیش از ظهر میخوابد که ما همه ایشان را از پای در آورده کشتیم، و اینک تنهای بیسر ایشان است که برهنه افتاده و جامه‌شان خون آلود، و گونه‌شان خاک آلوده است، آفتابهای سوزان بر آنان بتابد، و بادهای بیابان خاک و غبار بر ایشان فرو ریزد، دیدار کنندگان‌شان بازهای شکاری و کرکسان صحرا باشند.

(مترجم گوید: گویا این بخت برگشته در تمام طول راه کوفه و شام خود را آماده پاسخگویی بیزید میکرده، و این سخنان دور از حقیقت را روان مینموده و همه جا سرگرم بتمرین آنها بوده که جایزه شایانی از یزید بگیرد، خوشبختانه چنانچه طبری و دیگران نقل

کنند یزید از سخنان او وحشت کرده گفت: ابن زیاد تخم دشمنی مردم را با این کاری که انجام داد در دل مردم کاشته و از ناراحتی که پیدا کرد زحر را از پیش خود بیرون کرده هیچ جایزه و بهره باو نداد، و این از خبرهای غیبی بود که حسین علیه السلام فرموده بود، که گویند: در راه کربلا بزهر بن قین فرمود: زحر بن قیس سر مرا بامید جایزه برای یزید خواهد برد و یزید چیزی باو نخواهد داد بهر صورت، یزید (که این سخنان را شنید) لختی سر بزیر انداخته آنگاه سر برداشت و گفت: من بفرمانبرداری شما بدون کشتن حسین خوشنود می‌شدم (و نیازی بکشتن او نبود) و همانا اگر من با او برخورد کرده بودم از او میگذشتم.

[ورود اهل بیت به شام و مجلس یزید] ص: ۱۲۳

سپس عید الله بن زیاد پس از اینکه سر حسین علیه السلام را بشام فرستاد دستور داد زنان و کودکان را ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۴

آماده رفتن بشام کنند، (۱) و دستور داد علی بن الحسین علیه السلام را غل و زنجیر گران بگردنش نهادند، سپس ایشان را بدنبال سرها با محفر بن ثعلبه عائذی و شمر بن ذی الجوشن روان کرد، پس آنان را بیاوردند تا بدان گروهی که سرها با ایشان بود رسیدند، و علی بن الحسین علیه السلام در تمام راه با کسی سخن نگفت چون بدر قصر یزید رسیدند، محفر بن ثعلبه آواز خویش بلند کرده گفت: این محفر بن ثعلبه است که مردمان پست نابکار را نزد امیر المؤمنین آورده؟ زین العابدین علیه السلام فرمود: آن کس که مادر محفر زائیده پست تر و بدنهادتر است! (راوی) گوید: هنگامی که سرها را پیش روی یزید نهادند و در میان آنها سر حسین علیه السلام بود یزید گفت:

۱- پس شکافته شد سرها از مردانی گرامی بر ما و اینان نافرمانان و ستمکارانی بودند.

یحیی بن حکم برادر مروان بن حکم که پیش یزید نشسته بود گفت:

۲- هر آینه سرها (ئی که) کنار طف (و کربلا جدا شد) در خویشاوندی نزدیکتر از پسر زیاد بنده‌ای است که دارای نژاد پستی است (یا نژادی که بدروغ خود را بدان بندد).

۳- امیه (سر سلسله بنی امیه) روزگار را بشب رساند و دودمانش بشماره ریگها است، اما دختر رسول خدا دودمانی ندارد؟!.

یزید دست بر سینه یحیی بن حکم زده گفت: خموش باش (یعنی در چنین وقتی بر کمی فرزندان فاطمه دریغ و افسوس میخوری؟)

سپس بعلی بن الحسین علیه السلام گفت: ای پسر حسین پدرت با من

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۵

خویشاوندی خود را برید، (۱) و حق مرا نادیده گرفت، و در سلطنت من بتزاع با من برخاست، پس خدا با او چنان کرد که دیدی؟ علی بن الحسین علیه السلام فرمود: «نرسد مصیبتی بشما در زمین و نه در خودتان جز اینکه در کتابی است (و مقدر شده) پیش از آنکه آن را بیافرینیم، و همانا آن بر خدا آسان است» (سوره حدید آیه ۲۲) یزید پسرش خالد گفت: پاسخش را بده، خالد ندانست چه بگوید، پس یزید گفت: «آنچه بشما رسد از مصیبتها (و پیش آمدهها) پس بواسطه چیزی است که خودتان فراهم کرده‌اید و خدا درگذرد از بسیاری» (سوره شوری آیه ۳۰) (مترجم گوید: علی بن ابراهیم این حدیث را در تفسیر پس و پیش نقل کرده یعنی در آغاز سخن یزید و خواندن او آیه سوره شوری را نقل نموده و در پایان سخن زین العابدین و پاسخش را بآیه سوره حدید روایت کرده است و آن ظاهرتر است و میان دو روایت اختلافات دیگری نیز هست که هر که خواهد بصفحه ۶۰۳ تفسیر علی بن ابراهیم مراجعه نماید) سپس زنان و کودکان را خوانده پیش روی خود نشانید و وضع لباس و هیئت آنان را نامناسب دید پس گفت:

خدا روی پسر مرجانه (عید الله بن زیاد) را زشت کند، اگر میانه شما خویشاوندی و نزدیکی بود این کار را با شما را نمیکرد و شما را باینحال نمی‌فرستاد.

فاطمه دختر حسین علیه السلام گوید: چون ما پیش روی یزید نشستیم دلش بحال ما سوخت پس مردی سرخ رو از مردم شام برخاسته گفت: ای امیر المؤمنین این دخترک را بمن ببخش و مقصودش من بودم که بهره از زیبایی داشتیم، من بخود لرزیدم و گمان کردم چنین کاری خواهد شد، پس جامه عمه‌ام زینب را گرفتم و زینب که میدانست چنین کاری نخواهد شد بآن مرد شامی گفت: بخدا دروغ گفتمی و خود را پست کردی، بخدا

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۶

این کار نه برای تو خواهد بود و نه برای او (یعنی یزید) (۱) یزید در خشم شده بزینب گفت: تو دروغ گفتمی همانا این کار بدست من است و اگر بخوام آن را انجام خواهم داد؟

زینب گفت: هرگز بخدا این کار را خدا بدست تو نداده جز اینکه از دین ما بیرون روی و بآئین دیگری در آئی! یزید از بسیاری خشم بجوش آمده گفت: با من چنین سخن گوئی؟ جز این نیست که پدرت و برادرت از آئین بیرون رفته‌اند، زینب فرمود: تو و پدرت و جدت بدین خدا و آئین پدر و برادر من هدایت گشته‌ای اگر مسلمانی؟ یزید گفت دروغ گفتمی ای دشمن خدا، زینب فرمود: تو اکنون امیر و فرمانروائی (هر چه خواهی بگوئی و هر چه خواهی انجام دهی) بستم دشنام دهی، و سلطنت خود بر ما چیره شوی؟ یزید گویا (از این سخنان آن جناب) شرمنده گشت و خاموش شد، پس آن مرد بار دیگر گفت:

این دخترک را بمن ببخش؟ یزید باو گفت: دور شو خدا مرگ بتو ببخشد.

سپس دستور داد زنان را در خانه جداگانه در آرند، و علی بن الحسین علیهما السلام نیز نزد ایشان باشد، پس خانه چسبیده بخانه یزید برای ایشان خالی کرده، و چند روزی آن خاندان (عصمت) در آنجا ماندند، آنگاه یزید نعمان بن بشیر را خواسته باو گفت، آماده شو تا این زنان را بمدینه ببری، و چون خواست آنان را بمدینه بفرستد علی بن الحسین علیهما السلام را پیش خوانده باو خلوت کرد، در خلوت باو گفت: خدا لعنت کند پسر مرجانه (عبید الله) را، آگاه باش بخدا اگر من با پدرت برخورد کرده بودم (و سر و کارش بدست من افتاده بود) هیچ چیز از من نمیخواست جز آنکه باو میدادم و بهر نیروئی که داشتم مرگ را از او جلوگیری میکردم (و نمیگذاشتم او را بکشند) ولی خدا چنین مقدر کرده بود که دیدی، و تو (چون بمدینه رسیدی) از مدینه برای من نامه بنویس و هر چه خواستی بمن گوشزد کن که آن برای تو است (و من آن را انجام خواهم داد). آنگاه لباسهای او و جامه خاندانش (که در کربلا بغارت برده بودند، یا لباسهایی که خود برای ایشان آماده کرده بود) پیش آنان نهاد، و همراه نعمان بن بشیر

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۷

فرستادگانی فرستاده و دستور داد شبها ایشان را راه برند، (۱) و همه جا آنان در پیش روی باشند بدانسان که از دیدارشان نیفتند (و خود در پشت سر آنان حرکت کنند) و هر کجا فرود شدند آنان از ایشان دور شوند و خود و همراهانش مانند نگهبانانی در اطراف آنان پراکنده شوند، و جای خود را چنان قرار دهند که اگر یکی از آنان خواست وضو بگیرد یا قضای حاجت کند از آنان شرم نکند، پس آن فرستادگان با نعمان بن بشیر بهمراهی آنان بیامدند و پیوسته آنها را در راه فرود آورده و چنانچه یزید سفارش کرده بود با آنان مدارا کرده و مراعاتشان نمودند تا بمدینه در آمدند.

[فصل (۴) رسیدن خبر شهادت آن حضرت به مدینه ص: ۱۲۷]

(۲) و چون ابن زیاد سر مقدس حسین علیه السلام را برای یزید فرستاد عبد الملک بن ابی الحریث سلمی را طلبید و باو گفت: بمدینه برو و بر عمرو بن سعید بن العاص در آئی، و او را بکشته شدن حسین مژده بده، عبد الملک گوید: من سوار بر شتر شده و بسوی مدینه رهسپار شدم، پس مردی از قریش مرا دیدار کرده گفت: چه خبر؟ گفتم خبر نزد امیر است و آن را خواهی شنید: گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بخدا حسین علیه السلام کشته شد و چون بر عمرو بن سعید در آمدم گفت: چه خبر داری؟ گفتم:

خبری است که امیر را شاد کند! حسین بن علی کشته شد! گفت: بیرون برو و خبر کشته شدن او را در شهر جار بزن، پس آمدم و جار کشیدم پس شیون و فریادی هرگز نشنیده بودم مانند شیون زنان بنی هاشم که آن روز از خانه‌هاشان شنیدم آنگاه که خبر کشته شدن حسین بن علی را شنیدند، پس بنزد عمرو بن سعید در آمدم چون مرا دید خنده‌ای کرده آنگاه بشعر عمرو بن معدیکرب تمثل جسته که گوید:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۸

شیون کردند زنان بنی زیاد شیونی* مانند شیون زنان ما در بامداد روز ارنب (۱) سپس عمرو گفت: این شیون (امروز) در برابر شیون عثمان (که زنان بنی امیه بر او کردند) آنگاه بمنبر رفته مردم را از کشته شدن حسین بن علی آنگاه نمود و بر یزید بن معاویه دعا کرده از منبر بزیر آمد.

و برخی از دوستان عبد الله بن جعفر (شوهر حضرت زینب که دو پسرش در کربلا شهید شدند) بنزد عبد الله رفته خبر کشته شدن دو پسرش را باو داد، عبد الله گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» پس ابو السلاسل غلام عبد الله گفت: این اندوهی است که ما از ناحیه حسین بن علی داریم (و او باعث این مصیبت شد؟) عبد الله نعلین خود را باو زده او را از نزد خود دور کرده گفت: ای پسر زن لخناء (دشنامی است در عرب) آیا در باره حسین علیه السلام چنین گوئی؟ بخدا اگر من در خدمت آن حضرت بودم هر آینه دوست میداشتم از او دور نشوم تا در کنارش کشته شوم، بخدا چیزی که مرا از آن دو خوشنود میکند و در مرگشان دلداری بمن میدهد این است که آن دو در رکاب برادر و پسر عموم کشته شدند و جان خود را در راه یاریش داده در باره او شکیبائی ورزیدند، سپس رو به همنشینان خود کرده گفت: سپاس خداوندی را که گران کرد بر من شهادت حسین را و اگر من بدست خود یاریش نکردم دو فرزندم او را یاری کردند.

ام لقمان دختر عقیل بن ابی طالب چون خبر کشته شدن حسین و همراهانش را شنید سر و روی باز با خواهرانش ام هانی، و اسماء، و رمله، و زینب، دختران عقیل از خانه بیرون آمده برای کشته‌های خود در کربلا میگریست و میگفت:

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۲۹

(۱) ۱- چه پاسخ دهید اگر پیغمبر بشما بگوید: شما که آخرین امته بودید چه کردید.

۲- با عترت و خاندان من پس از رفتن من؟ گروهی را اسیر کردید و دسته‌ای را بخون آغشتید؟.

۳- پاداش نصیحت‌های من این نبود که پس از من در باره نزدیکانم بدی رفتار کنید؟.

و چون آن شبی که عمرو بن سعید در روز آن جریان کشته شدن حسین بن علی علیه السلام را در منبر گفت فرا رسید، مردم مدینه در دل شب از گوینده که آوازش شنیده میشد و خودش دیده نمیشد شنیدند چنین میگوید:

۱- ای کسانی که از روی نادانی حسین را کشتید، مژده گیرید بعذاب و شکنجه.

۲- همه اهل آسمان بر شما نفرین کنند از پیمبران و فرشته و دیگر مردمان.

۳- هر آینه شما لعنت شدید بزبان سلیمان بن داود و موسی و عیسی علیهم السلام.

[فصل (۵) اسامی جوانان بنی هاشمی که در کربلا کشته شدند] ص: ۱۲۹

(۲) نام کسانی که از خاندان حسین علیه السلام با آن حضرت علیه السلام در کربلا کشته شدند که هفده تن بودند و حسین (ع) هیجدهمین آنان بود (از این قرار است): (۱) عباس (۲) عبد الله (۳) جعفر (۴) عثمان که این چهار تن پسران امیر المؤمنین (ع) بودند و مادرشان ام البنین بود (۵) عبد الله (۶) ابو بکر فرزندان امیر المؤمنین (ع) و مادرشان لیلی دختر مسعود ثقفی است (۷) علی (۸) عبد الله فرزندان حسین بن علی

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۰

علیهما السلام. (۹) قاسم (۱۰) ابو بکر (۱۱) عبد الله، فرزندان حسن بن علی علیهما السلام (۱۲) محمد (۱۳) عون، پسران عبد الله بن جعفر بن ابی طالب رضی الله عنهم (۱۴) عبد الله (۱۵) جعفر (۱۶) عبد الرحمن فرزندان عقیل بن ابی طالب (۱۷) محمد بن ابی سعید بن عقیل، که اینان هفده تن از بنی هاشم رضوان الله علیهم بودند که برادران حسین (ع) و پسران برادرش و فرزندان عموهایش جعفر و عقیل بودند، و همگی ایشان در پائین پای حسین (ع) دفن شدند و برای همه آنها گودالی کنده و همگی را در آن دفن نمودند و خاک بر آنان ریختند جز عباس بن علی علیهما السلام که او را در همان جا که بر شتر مسنأه کشته شده بود سر راه غاضریه دفن کردند و قبر او آشکار است، و برای قبرهای برادران و خاندانش که نامشان بردیم هیچ گونه نشانه‌ای نیست جز اینکه زیارت کنندگان از پیش قبر حسین (ع) آنان را زیارت کنند، و بآن زمینی که پائین پای آن حضرت است اشاره کنند و بر آنان سلام کنند، و علی بن الحسین علیهما السلام نیز در میان ایشان است، و برخی گفته‌اند: جایگاه دفن او بحسین (ع) نزدیکتر از دیگران است.

و اما اصحاب و یاران حسین (ع) که با آن جناب کشته شدند پس آنان نیز در اطراف آن حضرت دفن شدند و جای قبرهای ایشان بطور تحقیق و تفصیل روشن نیست جز اینکه ما تردیدی نداریم که حائر شریف آنان را در بر دارد، خدا از ایشان خوشنود باد، و ایشان را نیز از خود خوشنود گرداند و در بهشتهای نعیم جایشان دهد.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۱

باب (۴) در بیان شمه از فضائل حسین (ع) و فضیلت زیارت آن حضرت و یادآوری از مصیبت آن بزرگوار

اشاره

(۱) ۱- سعید بن راشد از یعلی بن مره حدیث کند که گفت: شنیدم از رسول خدا (ص) که میفرمود:

حسین از من است و من از حسینم، دوست دارد خدا را هر کس که حسین را دوست دارد، حسین سبطی از اسباط است (طریحی (ره) گوید: یعنی امتی است از امتهای در نیکی و خیر، و محتمل است مراد از سبط قبیله باشد، یعنی نسل پیغمبر (ص) از او پراکنده شود و او همانند تنه درخت است، و سبط بدرختی گویند که دارای شاخه‌های بسیار بوده و تنه آن یکی باشد).

(۲) ۲- ابن لهیعه از ابی عوانه در حدیثی مرفوع از پیغمبر (ص) حدیث کند که آن حضرت (ص) فرمود: همانا حسن و حسین دو گوشواره عرش خدایند، و بهشت (بخدا) گفت: بار پروردگارا ناتوانان و مستمندان را در من جای داده‌ای؟ خدای تعالی باو فرمود: آیا خوشنود نشوی که من پایه‌های تو را بحسن و حسین آرایش دادم، فرمود: پس بهشت از شادی همانند عروس بخود خرامید.

(۳) ۳- و عبد الله بن میمون قداح از امام صادق (ع) روایت کند که فرمود: حسن و حسین پیش روی رسول خدا (ص) با هم کشتی گرفتند، پس رسول خدا (ص) فرمود: ای حسن بگیر حسین را، فاطمه

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۲

علیهما السلام گفت: ای رسول خدا آیا بزرگ را بر کوچک دلیر میکنی؟ رسول خدا (ص) فرمود: این جبرئیل است که بحسین میگوید: ای حسین بگیر حسن را.

(۱) ۴- و ابراهیم بن رافعی از پدرش از جدش روایت کند که گفت: حسن و حسین را دیدم که پیاده بحج میرفتند، پس بهیچ سواری نمیگذشتند جز اینکه (باحترام آن دو) پیاده میشد، پس کار برخی از ایشان سخت شد (و از پیاده روی برنج افتادند) از این رو بسعد بن ابی وقاص گفتند: پیاده روی بر ما دشوار است، و خوش نداریم با اینکه این دو بزرگوار پیاده میروند ما سوار شویم؟

سعد بن ابی وقاص بحسن علیه السّلام عرض کرد: ای ابا محمد پیاده روی بگروهی از این مردم که با شما هستند دشوار شده، و مردم چون می‌بینند شما را که پیاده می‌روید دلشان راضی نمی‌شود سوار شوند (از این رو) اگر سوار شوید نیکو است؟ حسن علیه السّلام فرمود: ما سوار نمی‌شویم، با خود عهد کرده‌ایم که با پای پیاده بسوی خانه خدا برویم، ولی (برای اینکه مردم مراعات ما را نکنند و اگر میخواهند سوار شوند پیاده روی ما مانع ایشان نشود) ما از کنار راه در بیراهه می‌رویم! پس از مردم کناره گرفتند (که هر که میخواهد سوار شود).

(۲) ۵- و اوزاعی از ام الفضل دختر حارث حدیث کند که: آن زن نزد پیغمبر (ص) آمده گفت: ای رسول خدا من دیشب خواب بدی دیدم؟ فرمود: آن خواب چیست؟ گفت: ناگوار است! فرمود: آن چیست؟ گفت: دیدم گویا یک پاره از بدن شما جدا شد و در دامن من افتاد! رسول خدا (ص) فرمود:

خواب خوبی دیده‌ای، فاطمه پسری میزاید و در دامن تو بزرگ خواهد شد، پس فاطمه علیها السلام ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۳

حسین را زائید و چنانچه رسول خدا (ص) فرموده بود نزد من بود، پس روزی حسین را بنزد پیغمبر (ص) برده و در دامن او نهادم آنگاه چشم انداخته دیدم دیدگان رسول خدا (ص) اشک میبارد، عرض کردم: پدر و مادرم بقرابت ای رسول خدا شما را چه شد؟ فرمود: جبرئیل بنزد من آمده مرا آگاهی داد که امت من بزودی این فرزندم را میکشند، و خاک سرخ رنگی از تربت او برایم آورد.

(۱) ۶- و سماک از ام سلمه رضی الله عنها روایت کند که گفت: روزی هم چنان که رسول خدا (ص) نشسته بود و حسین علیه السلام نیز در دامانش بود بناگاه اشک از دیدگانش سرازیر شد، من عرض کردم: ای رسول خدا قربانت شوم چگونه است که می‌بینم شما را اشک میریزی؟ فرمود: جبرئیل نزد من آمد و مرا بفرزندم حسین تسلیت گفت و بمن خبر داد که گروهی از امت من او را میکشند، خداوند شفاعت مرا بهره ایشان نسازد.

(۲) ۷- و بسند دیگر از ام سلمه رضی الله عنها روایت کند که گفت: شبی رسول خدا (ص) از پیش ما بیرون رفت و مدتی دراز ناپدید شد سپس بازگشت و سر و رویش گردآلود بود و دستش نیز بسته بود، من عرض کردم: ای رسول خدا! چیست که من شما را گردآلود می‌بینم؟ فرمود: مرا در این ساعت بجائی از سرزمین عراق بردند که نامش کربلا بود، و در آن سرزمین جای کشته شدن پسر حسین و گروهی از فرزندان و خاندانم را بمن نشان دادند، و من پیوسته خون ایشان را از آنجا برمیگرفتم و آن اکنون در دست من است و دست خود را برای من باز کرده فرمود: آن را بگیر و نگهداری کن، پس من آن را گرفتم

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۴

دیدم مانند خاک سرخ بود، پس در شیشه نهادم و سر آن را بستم و از آن نگهداری می‌کردم، تا آنگاه که حسین (ع) از مکه بسمت عراق رهسپار شد من در هر روز و شب آن شیشه را بیرون می‌آوردم و بو می‌کردم و بدان می‌نگریستم و بر مصیبت‌های آن جناب می‌گریستم، و چون روز دهم محرم شد همان روزی که حسین در آن روز کشته شد، در اول روز که آن را بیرون آوردم دیدم بحال خود است، دوباره آخر آن روز آن را آوردم دیدم خون تازه شده، من بتنهائی در خانه خود شروع بزاری شده گریستم، و اندوه خود را فرو نشاندم از ترس آنکه مبادا دشمنان ایشان در مدینه بشنوند و در شامت ما شتاب کنند، و پیوسته آن روز و ساعت را در نظر داشتم تا خبر مرگ آن حضرت بمدینه رسید و آنچه دیده بودم بحقیقت پیوست.

(۱) ۸- و روایت شده که روزی پیغمبر (ص) نشسته بود و علی و فاطمه و حسن و حسین (ع) در اطراف او نشسته بودند، رسول خدا (ص) بایشان فرمود: چگونه است بر شما آنگاه که در خاک روید و قبرهای شما پراکنده باشد؟ حسین (ع) گفت: آیا بمرگ طبیعی از دنیا می‌رویم یا کشته خواهیم شد؟ فرمود: بلکه تو ای فرزند بستم کشته خواهی شد، و برادرت نیز بستم کشته می‌شود و فرزندان

شما در روی زمین آواره و پراکنده می‌شوند، حسین (ع) گفت: ای رسول خدا چه کسی ما را میکشد؟ فرمود: بدترین مردمان، عرضکرد:

آیا پس از کشته شدن کسی ما را زیارت خواهد کرد؟ فرمود: آری پسر، گروهی از امت من هستند که بوسیله زیارت شما نیکی و احسان مرا خواهند، پس چون روز قیامت شود من بنزد آن گروه در موقف بیایم، تا اینکه شانه‌های ایشان را گرفته و آنان را از سختیها و هراسهای موقف برهانم.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۵

(۱) ۹- و عبد الله بن شریک عامری حدیث کند که از اصحاب علی (ع) می‌شنیدم هر گاه که عمر بن سعد از در مسجد وارد میشد میگفتند: این کشته حسین بن علی (ع) است، و این جریان زمانی دراز پیش از کشته شدن حسین (ع) بود.

(۲) ۱۰- و سالم بن ابی حفصه روایت کرده گفت: عمر بن سعد بحسین (ع) گفت: ای ابا عبد الله در نزد ما مردمان بی‌خردی هستند که پندارند من تو را میکشم؟ حسین (ع) باو فرمود: اینان بی‌خرد نیستند بلکه خردمندانی هستند، آگاه باش همانا آنچه چشم مرا روشن کند اینست که پس از من از گندم عراق جز اندکی نخواهی خورد. (یعنی بزودی مرگت فرا رسد).

(۳) ۱۱- و یوسف بن عبده روایت کرده گفت: از محمد بن سیرین شنیدم که میگفت: این سرخی در آسمان دیده نشد مگر پس از کشته شدن حسین (ع).

(۴) ۱۲- و سعد اسکاف روایت کرده که امام باقر (ع) فرمود: کشته حضرت یحیی بن زکریا زنازاده بود، و کشته حسین بن علی علیهما السلام نیز زنازاده بود، و آسمان سرخ نشد مگر برای آن دو.

(۵) ۱۳- و سفیان بن عینه از حضرت زین العابدین (ع) حدیث کند که فرمود: با حسین (ع) بیرون رفتیم، پس در هیچ منزلی فرود نیامد و از جایی کوچ نکرد جز اینکه یحیی بن زکریا و کشته شدن او را بیاد می‌آورد، و روزی فرمود: از پستی دنیا نزد خدا این بس که سر یحیی بن زکریا را برای سرکشی از سرکشان بنی اسرائیل هدیه بردند.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۶

و اخبار بسیاری رسیده که هیچ یک از کشتگان حسین (ع) و یارانش رضی الله عنهم از کشته شدن یا بلائی رهائی نیافت جز اینکه پیش از مرگش بدان سبب رسوا شد.

[فصل (۱) فضیلت زیارت حضرت امام حسین علیه السلام ص: ۱۳۶]

(۱) و حسین (ع) در روز شنبه دهم محرم سال شصت و یک از هجرت پس از نماز ظهر شهید گشت در حالی که مظلوم و تشنه کام و شکیب بود و برای پاداش جوئی از خدا اقدام بچنین کاری کرد، چنانچه شرح آن گذشت.

و عمر شریفش در آن روز پنجاه و هشت سال بود که هفت سال آن با جدش رسول خدا (ص) بود، و سی و هفت سال با پدرش علی علیه السلام و چهل و هفت سال با برادرش حسن علیه السلام و دوران خلافت او پس از برادرش یازده سال بود، و آن حضرت با حنا و رنگ محاسن خود را خضاب میکرد، و روزی که بشهادت رسید خضاب از دو گونه‌اش جدا شده بود (یعنی در اثر طولانی شدن زمان خضاب مقداری از بن موهای حضرت سفید بود).

و روایات بسیاری در فضیلت زیارت آن حضرت علیه السلام بلکه واجب بودن آن رسیده است.

(۲) ۱- از آن جمله از امام صادق علیه السلام حدیث شده که فرمود: زیارت حسین بن علی علیهما السلام واجب است بر هر که اقرار بامامت حسین علیه السلام از جانب خدای عز و جل دارد.

(۳) ۲- و نیز آن حضرت علیه السلام فرمود: زیارت حسین علیه السلام برابر است با صد حج مبرور (یعنی پاکیزه از گناهان و

آلودگیها) و صد عمره پذیرفته شده.

ترجمه الارشاد (ج ۲)، ص: ۱۳۷

(۱) ۳- و رسول خدا (ص) فرمود: هر کس حسین را پس از مرگش زیارت کند بهشت از برای اوست و اخبار در این باره بسیار است و ما دسته زیادی از آن را در کتابمان که معروف بمناسک الزائر است نقل کرده‌ایم.

باب (۵) در بیان فرزندان امام حسین علیه السلام

(۲) برای حسین علیه السلام شش فرزند بود: (۱) علی بن الحسین «اکبر» کنیه‌اش ابو محمد و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد شاه ایران بود. (۲) علی بن الحسین «اصغر» که با پدرش در کربلا شهید شد و شرح حالش گذشت، و مادرش لیلی دختر اُبی مره بن عروه بن مسعود ثقفی بود. (۳) جعفر بن الحسین علیه السلام که فرزندی نداشت و مادرش زنی بود از قبیله قضاعه و جعفر در زمان زنده بودن پدر از دنیا رفت. (۴) عبد الله بن الحسین که در خردسالی با پدرش در کربلا شهید شد، و تیری آمده در دامان پدر او را ذبح کرد و شرحش گذشت. (۵) سکینه دختر آن حضرت که مادرش رباب دختر امرئ القیس بن عدی از قبیله کلاب بود، و رباب مادر عبد الله نیز بود. فاطمه دختر دیگر آن حضرت علیه السلام و مادرش ام اسحاق دختر طلحه بن عبید الله بود.